هو

چون این
نسخه شریفه یوسفیه
که از نسخ قدیمه
وامروزه خیلی کمیاب
است لذا بسعی واهتمام
جناب فضایل نصاب
آملا خداداد صحاف
دامت توفیقاته
بزیور طبع
آراسته
گردید

# هذا کتاب یوسفیه من تالیفات میرزا هادی نائینی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد و ستایش قادر متعال و پس از پرستش و ثنای حی لایزال جواهر نقود معدود
از جهة آنکه وجود ذات مقدس واجب که پیوسته زهر ناگوار صبوری و فراق دوری را برکام
سینه انبیا و اولیا رساند و بار محنت و بلا را بدوش جان اوصیا و اتقیا گذارد چون سکه بلا بصلای
رضا زدند اول صلا بنام همه انبیا زدند هر ناگوار زهر صبور بهجر گرد و پا بفرق سر انبیا زد
روف و رحیمی که درد از جانب او دوا است و کریم و پادشاهی که جفا و جور آن بروفق مدعاست و خالقی که
یوسف را در صباحت احمد را در ملاحت فرید آفرید آن وحیدیکه بزینت و زیبائی قبای عصمتش جمال او
وان فریدیکه نور دانائی و قریش بکمال محلی از وصفش گفته اند عشق آمد و زیر حد بکمال انجامید که
عاشق فرزند شده و جادو نمود و زهی بکمال که اهل جمال در ذکر شمه از وصفش آورده اند در گلستان ازل
پرتو آتش روزی جلوه گر گشت که جز یک گل بجا نمود لا عدیل لجماله ولا نظیر لکماله و شاهد کلام
بزیور و رود سرودی زینت پذیرفت که یوسف مصر رسالت و یعقوب کنعان جلالت در پیش تا
سید ابن روح و در کوی اقبال نوح سلطان سریر کشور جبروت دارای دیار ملکوت شاهنشاه اقلیم
ملک موده است مقیمش سرور بهر و بیست که کلید در آرزوی کلاش و مسیح در جستجوی تعاشش خلیل

طایف



طایف کویش و ذبیح طالب رویش دیده یعقوب خبر صورت او را در مرآت جمال یوسف دیده و بکام
یوسف خبر از شراب پیمانه وی نرسید او بدست یعقوب نیکه در کنعان عشق بود دلخون از غم شام و دمشق
یوسف او را بمصر کربلا نقدها از جان پاکان شد فدا یوسفا و جمع در دوران او بشد از جان بنده فرمان
او بهتر از یوسف به بهران سرور است کشته بیجای شهادت مشتری است خواهم از یوسف
کنم وصفی بیان تا حدیث آورم اندر میان متصل از او زبان برنگاه نقل یوسف هست نقل
منتخب کردم من اندر مثنوی این دو مصرع از کلام مولوی خوشتر آن باشد که راز دلبران گفته آید
در حدیث دیگران من بنقل یوسف از دو سخن هست مقصودم حسین ممتحن ای حسین ای یوسف مصر وفا
صد هزاران یوسفت بادا فدا آنچه در قرآن زیوسف داستان داستان تست نزد راستان
در تفسیر محیی مذکور است که روزی حضرت سید کاینات خلاصه موجودات نشسته بود امام حسن و امام حسین
بر کنار خود نشانده گاه لب امام حسن میبوسید و زمانی بر روی امام حسین که ناگاه جبرئیل از جانب رب
جلیل در رسید عرض کرد یا رسول الله آیا تحبهما یا حسن و حسین را دوست داری حضرت فرمودند نعم
اولادنا اکبادنا چگونه دوست ندارم که دو پاره جگر من اند بعد از آن جبرئیل عرض کرد که ای حبیب جلیل
ملک جلیل میفرماید که ای حبیب آگاه باش که یکی از دو فرزندان را جفا زهر ازو بادا آورند و دیگری را
تیغ بیدریغ سر بردارند حضرت رسول چون این قضیه را شنید بگریه درآمد و فرمود من یفعل بهما یعنی
کوشکان بن این بحرمتی کی کنند جبرئیل عرض کرد جمعی باشند از امت با وجود دعوی ایمان ایشان را بنامرادی
بکشند یرجون بلی و یرجون شفاعتی و یقتلون اولادی ایمان بمن آورند و امید شفاعت از من دارند
و با وجود این اولاد مرا میکشند جبرئیل عرض کرد بلی یا رسول الله حضرت رسول از جفای امت بسیار
گریان شد جبرئیل از برای تسلی خاطر آنحضرت پیغام آلهی بحضرت رسالت پناهی رسانید نحن نقص
علیک احسن القصص خدا و نه جهة خاطر آنحضرت سوره مبارکه یوسف را نازل فرمود
اِذْ قَالَ یُوسُفُ لِاَبِیهِ یَا اَبَتِ اِنِّی رَاَیْتُ اَحَدَ عَشَرَ کَوْکَباً وَ الشَّمْسَ وَ الْقَمَرَ رَاَیْتُهُمْ

ساجدین یعنی یاد کن ای محمد ﷺ آن وقتی که یوسف مر پدر خود یعقوب بن اسحق بن ابراهیم را گفت ای پدر
من خوابی دیدم عجیب در شبی که در خواب دیدم یازده ستاره و ماه و آفتاب را که من بر سر کوه بلندی بودم و در
حوالی من انهار جاریه و اشجار سبز بودند و از آسمان این ستارگان و آفتاب و ماه فرود آمدند و من در میان ایشان هستم
و دیدم ایشان را که مرا سجده میکردند یعقوب چون این کیفیت را از یوسف شنید دانست که این خواب دلیل رفعت
جاه و شان یوسف است و یعقوب با ندر موازات سماوی یافته بود که از برای یوسف درجه حاصل است که برادران
اورا نیست با خود فکر کرد که اگر برادران یوسف این واقعه را بشنوند و ایشان در تعبیر خواب وقوف تمام دارند
و تعبیر کنند یعقوب گفت یا بنی لا تقصص رؤیاك علی اخوتك فیکیدوا لك کیدا ان
الشیطان للانسان عدو مبین یعنی ای پسرک من مخوان خواب خود بر برادران خود که حیله کنند
در هلاکت تو حیله کردنی و سوسه شیطان بدرستی که شیطان مر آدمیزاد را دشمنی است آشکار و مروی است که
در آن زمان در خانه یعقوب درختی بود که هر فرزندی از یعقوب متولد میشد از آن درخت شاخی بیرون آمدی
چون آن شاخ بزرگ گشتی و بکمال رسیدی یعقوب آنرا قطع نمودی و عصائی بجهت آن فرزند ساختی و بآن فرزند
سپردی چرا که رسم انبیا چنین بود که هیچ پیغمبر و پیغمبرزاده بی عصا نبودند و سنت همه انبیا بوده است اما چون
یوسف متولد شد از آن درخت شاخی ظاهر نشد چون یوسف بحد اعتدال رسید دید که همه برادران عصا دارند
و او ندارد گریه در آمد و بخدمت پدر عرض کرد که ای پدر هر یک از برادران عصا داده من نیز از شما عصا
میطلبم جناب یعقوب بفکر فرو رفت که ناگاه جبرئیل با امر رب جلیل نازل شد و عصائی از چوب بهشت از
برای او آورد و آن چوبی بود از زبرجد سبز شبی یوسف در خواب دید که آن چوب را در زمین برد فی الفور
سبز شد و درخت بزرگی شد بمرتبه که شاخ و برگش بآسمان رسیده بود و شاخها و برگهای تازه و سبز و شگوفه
الوان و رنگین و میوه های گوناگون شیرین بیرون آورد و مرغان خوش الحان و خوش آواز و بلبلان نغمه
پرداز در نوا و ترنم در آمده و آن درخت چندان نورانی بود که از مشرق تا مغرب منور گردانیده و از هر
گونه میوه پدید آمده بر سر برادران میریخت و ایشان از آن تناول مینمودند و مرا سجده میکردند و عصای



آن برادران بحال خود بود پس باد تندی وزید عصای ایشان را از زمین برکند و بدریا انداخت و عصای یوسف
بجای خود سبز ماند یوسف ترسان از خواب بیدار شد خواب خود را بپدر باز گفت یعقوب فرمود
لا تقصصن رؤیاك علی اخوتك یعنی ای پسرک من خواب خود را با برادران ابراز مکن که مبادا مکری
کنند از برای تو چون یوسف نصیحت پدر را استماع نمود گلگونه مبارکش متغیر شد و خاطر شریف و طبع
لطیفش ملول گردید و وحشت و هراس از برادرانش بدل وی پیدا آمد چرا که برادران وی مبارزان بودند
و مردافکن چون حضرت یعقوب آثار خوف در یوسف مشاهده کرد او را در بر کشید و تعبیر خواب برای او بیان
کرد و بشارتها باو داد و نوید پیغمبری و پادشاهی باو داد در آنوقت که یعقوب با یوسف تکلم و صحبت
میداشتند مادر شمعون در پس در ایستاده بود و کلیه مکالمات و خواب دیدن یوسف را شنیده و در دل نگاه
داشت تا شبانگاه که فرزندان از صحرا و هیزم کندن باز گشتند با ایشان نقل کرد که یوسف چنین خوابی
دیده و پدر چنین تعبیر فرموده برادران از استماع آن آتش حسرت و حسد در کانون بدن مشتعل گردید
و کینه یوسف را در مزرع خاطر کاشته از کثرت رشک و حسد چاره ندیده بجز آنکه در میان یوسف و یعقوب
جدائی افکنند بعضی گفتند که یوسف را بکشیم و برخی گفتند بچاهش افکنیم چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید
اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم شما خود را در شفقت مگذارید یوسف در کنار پدر بجا
و عقبی چیا زده و از کجا میگوئی یا در شمعون یکی از برادران که عوام ناس دانست گفت تدبیر این کار اینست
که بکشید او را یا بیفکنید او را در زمینیکه دور از آبادی باشد بعضی گویند که شیطان بصورت مرد پیری
آمده و با برادران گفت که یوسف میخواهد شما را بنده خود کند او را بکشید یا بچاهش افکنید که دیگر در نظر پدر
نیاید چون پدر او را ندید بغیر از شما بکسی التفات نکند و محبت پدر بشما زیاد شود یکی از برادران یوسف
که یهودا نام داشت از عقل و دانش از دیگران افزون بود گفت نکشید یوسف را که قتل بیگناهان خذلان
و عصیان بی پایان دارد و او را بچاه افکنید چنانکه حق سبحانه و تعالی میفرماید قال قائل
منهم لا تقتلوا یوسف و القوه فی غیابت الجب یلتقطه بعض السیارة یعنی گفت گوینده

در بارگاه قدس که جای ملال نیست سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

اما ایشان که حسود او گشتند یوسف را بیفکنید او را در قعر چاه تا فرا گیرند او را بعضی از مسافران را
پس برادران بیا حیله در کرش ببندند و شما هم خون ناحق کرده خواهید بود و هم یوسف را آواره کرده اید پس همه
بر این متفق شدند و قرار بر این دادند که او را از خدمت پدر محروم و مهجور دارند کمر بر قتلش بستند
تا که شدند از غیرت تام و ننگ میانها بستند بر قصد آن نکردند اندیشه ز اهل زمان حضرت
محبت یعقوب به یوسف آن بود که برادران او را به چاه انداختند و محبت حضرت رسول با شهید کربلا
آن بود که آنحضرت را با یاران و اصحاب بناحق در کربلا کشتند ای یاران یوسف برادری مثل یهودا داشت
که برادران از قتل یوسف ممانعت بکرد امام حسین در صحرای کربلا بعضی برادری داشت که شمر خنجر و نیزه و
تیغ بود حب مصطفی چون شبیر یوسف فتاد افزون در خطر یوسفش زین بیابان غمش بسیار بود در غم
گرگان آدم خوار بود خلاصه تمهید مقدمه پسران یعقوب بنزد پدر آمده عرض کردند که ای پدر اگر با شما
اعتماد نمی کنید قصد آن داریم که فردا روی در تماشا کنیم بدوران یوسف آن برگزیده بیابانی صحرای بدیدند
چون خانه مانده روز تا شب فارسله غدا یرتع و یلعب ز خود گر چه بزرگ گو به داری بخند و طبع کودک
بیابانی ای پدر فصل بهار است خرمی روزگار و یوسف را با ما بصحرا بفرست که روزی بتفرج و تماشا
گذرانند یعقوب گفت ای فرزندان بهار عیش من گلبن وجود یوسف من است روا ندارید که شما در گلزار باشید
و من بجای بهجه اهل فکار باشم و یوسف من در گناه نباشد فرزندان از پدر نا امید شده بنزد یوسف آمده انواع مهربانی
کرده و سخن از تفرج و تماشای باغ و صحرا و لاله و گلزار و باد بهار بمیان آوردند یوسف که نام تماشا شنید دل
به تنها نهاد بدیدن سیر صحرا و سبزه را کرده و با برادران بخدمت پدر بزرگوار آمدند و عرض کرد که ای
پدر مهربان زمین گلشنای چمن ها خاطر صحرا میکشد کز بوستان ها و صبا خوش میدهد پیغام ما و دیگر عرض کرد که
ای پدر مهربان حریفان در بهار عیش خندان من اندر کنج غم چون دردمندان حضرت یعقوب از این کلام
یوسف متفکر و محزون شد و فرمود لا خیر فی اللعب خیر در بازی نیست مرا مغموم داند و غمناک بسازید
بردن یوسف ای فرزندان از آن ترسم که از وی غافل شوید ز غفلت صورت حالش نبینند در این ...





گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست این رستخیز عام که نامش محرم است

دشت وحشت انگیز کهن گرگی بران خونخواران سیرتر حضرت یعقوب بسیار نمود ای فرزندان من مرا محزون
مدارید بیرون بردن یوسف را از آن جهت بیم کرده و مبادا گرگ بخورد فرزندان گفتند که ای پدر چه شیر ژیان و چه پلنگ
نکرده تن بگرگی برنیائیم ای پدر چگونه گرگ را یارای آن است که با او ضرر رساند و ما هر یک با شیران برابری
میکنیم و اگر سایه ما بر بیشه افتد اعضای شیران بلرزه درآید چون حضرت یعقوب مبالغه فرزندان و میل
یوسف را دید دل الم بهجران بنهاد و تن بقضای الهی داد و بر خواست طشتی که از بهشت به آنحضرت ابراهیم
آورده بودند که سر اسمعیل پدر یوسف را در میان طشت نشانید و او را شست و شو داد و گیسوی او را شانه کرد
و پیراهن ابراهیم را بروی پوشانید و عمامه اسحق را بر سرش نهاد و ردای شیث را بر دوشش انداخت و نعلین
آدم را در پای مبارکش کرد و کمربند اسحق را بر کمرش بست و عصای یحیی را بدستش داد و سرمه چشم نوح را
ز سر تا به پا یکسرش را از مهر بیارایید چون ابرو آن سپهر چهره مه آرا است و را جبین برآورده بعضی از
از آستین دو زنار زلفش کمند برگشند به برنی بیاری دل مستمند پس آن شاه چهار ده را آراسته و برادران
سپرد و فرمود بروید تا خارج شهر در پای درخت شجرة الوداع توقف نمائید تا من نزد شما آیم خلاصه حضرت
یعقوب سفارش یوسف را یکایک از فرزندان نمود و شمعون و یهودا و فرزندان وصیت میکنم شما را بطوق و پرچم
و سؤال میکنم شما را که هرگاه یوسف گرسنه شود او را طعام بخورانید و هرگاه تشنه شود او را شربت آب
و او را آزار مکنید و او را مهربانی کنید پس یعقوب سفره ترتیب داد و مشربه از شیر و آب آمیخته برای یوسف
ساخته که در وقت حاجت به یوسف بدهند و مطهره پر آب کرده بدست شمعون داد و به یهودا سفارش یوسف
کرد و فرمود که تو از همه بزرگتری باید احسن وجه جانب یوسف را رعایت کنی و با او ظلم و ستم روا نداری بجای
تو گل من گرد و خاری بسوزن مژه چیدن باید بیرون آری پس عزم نموده یعقوب شروع برفتن کردند تا بپای
درخت شجرة الوداع رسیدند پس حضرت یعقوب جامه پشمینه پوشید و عمامه پشمی بر سر بست و عصای
آدم در دست گرفت و رو به شجرة الوداع نهاد اما چون فرزندان یعقوب دیدند از جای برخاستند و او را
در قدم پدر انداختند و پای پدر او بوسه دادند و هیچ یک التفات نکرده یوسف را در کشیدند و بر دوش نهادند

گریست و نالید درختی بود در گلستان برو بارش غم هجران دو پیغمبر پای آن بچ نالان بچی گریان یکی را
درد دل و جان دیگر را دو سوی فرزندان یکی یعقوب پیغمبر یکی مجنون آن سرو حضرات گریه آنحضرت در پای
شجرة الوداع بقسمی بود که از گریه آن دیده مستمعان گریان شد اما چه دلی داشت امام حسین در وقتی
که علی اکبر را اسلحه جنگ پوشانید آه عمامه رسول الله بر سرش نهاد و ذو الفقار شیر خدا را بر کمر او بست و سپر حمزه
سید الشهدا را بر کتفش انداخت و آغوش جان گشاده فرزند عزیز خود را در بر کشید و جبین او را بوسه
داد و بزبان حال فرمود ای فرزند در وداع جسم و جان کردن از جان مشکل است دادن جان سهل است ما
هجر جانان مشکل است زندگانی کرد مرا بعد از تو یکدم بیش نیست زندگانی بی‌تو ای سرو خرامان مشکل است
درد مرگ دیگران را کرده ام صبر ای پسر درد تو با بعد هم زدن آن مشکل است گر تو گردی کشته
لیلی مادر ترا زین جا نستم همچه گیسوی علی اکبر پریشان مشکل است و بالحال شاهزاده شیر گفتار در جواب
پدر بزرگوار مضامین این اشعار گویا گردید دادن جان بی پای چون تو جانان مشکل است گر تو در بالین
نباشی دادن جان مشکل است تشنه لب سهل است در خون خفتن اما بهر آب ناله زنهای بیکس آه اطفلان
مشکل است آه ای دوستان و شیعیان از وداع امام حسین و علی اکبر نوجوان در صحرای کربلا که دیده
قدسیان خونگریست که فلک از وداع یعقوب و یوسف فراموش کرد ای دوستان نقل یعقوب چو نشد
بیان گفت با من یار زعقل نکته دان خواهم از نو داستانی سر کنم وصف عشق اندر سر منبر کنم عشق
صیاد است عاشق صید اوست هرچه باشد سر بسر در قید اوست عشق یوسف را عذار ماه داد
زان زلیخا را غم جانکاه داد عشق گویم فاش اندر کربلاست عاشق شوریده تن از سر جدا است
ای همه جانها فدایت یا حسین جمله سرها خاک پایت یا حسین ابو سعید از حضرت پیغمبر روایت میکند
که آنحضرت فرمودند که شب معراج که مرا بآسمان بردند یوسف را با حسن عجیب و لطافتی غریب دیدم
من در تعجب شدم پرسیدم که این کیست گفتند که این یوسف است اصحاب سوال کردند که یوسف را
چگونه دیدید فرمود که چون ماه شب چهارده در میان ستارگان کعب الاحبار روایت کرده





که خداوند عالم صورت پیغمبران را به آدم نمود یک یک را دید در طبقه ششم آسمان یوسف را دید که
تاج وفا بر سر نهاده و قصب پادشاهی بر دست گرفته و ردای کرامت بر دوش نهاده و در پیش او
درخت سبزی بود که آنرا درخت سعادت خواندندی ایستاده هرجا یوسف میرفت آن درخت با او
حرکت میکرد آدم گفت بار خدایا این کیست ندائی رسید که شخصی است از فرزندان تو که همه مردم
با او حسد برند بجهة آنکه آنچه با او عطا خواهم کرد گفت بار خدایا چه با او عطا خواهی کرد ندا رسید حسن تمام
از حسن آدم او را در بر گرفت و بوسه بر چشم او داد و فرمود لاتاسف یا بنی و انت یوسف یعنی غم مخور
ای پسر که من تو یوسفی و در حسن و جمال داده زمانی پس اول کسیکه یوسف نام نهاد آدم است حدیث
است که اول خلقت آدم جمال یوسف داد و گفته اند که در شب تار هرگاه از خانه بیرون آمدی از
نور روی وی چون روز روشن شدی و در هر دو چشم او علامت نور بود که پنداشتی ماه تابان است
و مهر درخشان و چون تبسم فرمودی یا سخن گفتی نور از دندانهای مبارکش بتافتی که در و دیوار را
روشن کردی و لطافت اندام شریفش بحدی بود که اگر آب و سبزی خوردی در پوست بدنش نمودار
شدی و گویند یوسف حسن را از جدش اسحق بمیراث گرفته بود و اسحق را مادرش ساره و حق تعالی
ساره را بصورت حور العین خلق کرده بود حضرات چون اوصاف حسن و جمال یوسف مذکور شدی
بخاطرم رسید حسن و جمال با کمال شبیه پیغمبر حضرت علی اکبر و آنجناب طلعتی داشت بهتر از مهر انور و
قامتی داشت چو نسرو باغ جنان و عارضی زیباتر از ماه آسمان و دو زلف مشکبار مسلسل بر طرف
بناگوش و دو طره شبرنگ بر سر دوش و پیکر پاکش بزیور آراسته و جمال با کمالش از هر عیب پیراسته
بان شکل و شمایل بجود و حسن و خصایل نیکو در شبهای تیره در کوچه های مدینه گردش میکرد نوری از
روی مبارکش بر دیوار خانهای مهاجر و انصار میتابید که چون روز روشنی میبخشید و بوی عطر
ظاهر میگشت چون مشک اذفر بلکه صد هزار مرتبه از عنبر سارا خوشتر زنهای مهاجر و انصار
بیکدیگر بشارت میدادند که حضرت علی اکبر از کوچه ما عبور کرده رخی چون باغ جنت آب رخ از

دو جعد عنبر فشش بر بنا گوش جانش   دو مشکین طره اش اندر سر و دوش   دو گیسوی کمندش بباد داده
بجز زلف و رخش در هیچ تابی   کسی در شب ندیده آفتابی
بود چون خورشید انور بعینه   روی او روی پیمبر

القصه بدانید پس از آنکه یعقوب با حالت پریشانی در پای درخت بفرزندان ملحق شد یوسف عزیز را در بر کشید و رو بروش گذاشت گفت ای نور دیده بوی جد پدرم میشنوم و اگر توانائی داشتم تورا بر گردن و دوش خود سوار میکردم و میبردم اما چکنم که پیر و شکسته ام و طاقت ندارم فراق دیدارت مرا هلاک میکند زنهار که تا شب به صحرا نمانی و دل پدر را به آتش فراق نخراشی که منتظر دیدارم الغرض مرا طاقت آن نیست که شبی بیتو بصبح رسانم ای یاران یعقوب از برای شبی گریه میکند مسکین ز هجر چهل ساله اش نپرسد خلاصه یوسف بخاک افتاد خواست پای پدر را ببوسد پدر سر مبارک یوسف را برداشت و پیشانی نورانیش را ببوسید بار دیگر آغاز گریه کرد فرزندان گفتند ای پدر چرا اینقدر گریه میکنی فرمود که مرا معذور دارید که در خصوص دوستی یوسف اختیاری نیست میگفت چه حسن صحبت است اینکه بردم خوشحال اصلا نظر نمیکنم هنوزم آرزو باشد که یکبار دیگر ببینم پس فرمود ای یوسف چهار وصیت میکنم ترا البته وصایای مرا فراموش نکنی اول اینکه در هیچ حال خدا را فراموش مکن و دایم در ذکر خدا مشغول باش دوم اینکه اگر در بلائی درمانی یاری از لطف خدا بجو سیم اینکه کلمات حسبی الله نعم الوکیل و نعم المولی و نعم النصیر را اکثر بگو که این کلمات را جدت ابراهیم خلیل از این کلمات از آتش نمرود نجات یافت چهارم آنکه پدر را فراموش مکن که پدر ترا فراموش نمیکند ای نور دیده وای فرزند مرا از فرقت تو طاقت توانائی نیست   ز دوری تو بجسم فسرده جانی نیست   آورده اند که یوسف را خواهری بود دنیا نام که با یوسف از یک مادر بودند در آن وقت دنیا در سرای خود در بستر خوابیده بود و در خواب دید که گرگ یوسف را از کنار پدر ربود از وحشت از خواب بیدار شد گفت یاران یوسف در کجاست گفتند با برادران بصحرا رفت گفت پدر اجازه فرمود گفتند آری گفت آه آه روزگار پر جفا و زمانه بیوفا کار خود را ساخت پس دنیا بتعجیل تمام روی براه نهاد و آمد تا بدرخت شجرة الوداع رسید دید که پدر مهربان





با یوسف در صحبت است دنیا در پای یوسف افتاد و مقنعه از سر کشید و گفت ای برادر با جان برابرم خیال کن که دنیا کنیز تست مرا نیز همراه خود ببر که هر جا نزول کنی من مانند کنیزان خاک آن سرزمین را از مژه دیدگان بروبم ای جان برادر من از مژگان بروبم خاک راهت   شویم ز آب دیده جای گامت   پس دنیا عرض کرد ای خورشید خوبی و ای گوهر صدف یعقوبی ای برادر جان اگر مرا همراه نبری ز تنها فسخ عزیمت کن و این پدر پیر را از فراق خود مبتلا منما یوسف از سخنان خواهر بگریه درآمد خواهری که تیز دنیا در جهان   راست گویم کیست ای عهد یگان   آنکه همراه برادر از وفا آمد از یثرب بسوی کربلا حضرت خواهر یوسف اگر خواب دیده بود که یوسف را از کنار پدر گرگ ربود اما علیاجناب زینب خاتون خواهر شاه شهیدان در بیداری دید که گرگان کوفه و شام یوسف مصر ولایت را در میان گرفتند و خون او را در زمین کربلا ریختند دنیا از شجرة الوداع آمد اما زینب خاتون با قتلگاه دوید عرض کرد ای خدا اگر آسمان دست ستم خاک بر سرم   در ماتم برادر با جان برابرم   زینب خاتون میگفت ای برادر ای حسین شهید بی سر آه آه کاهی بکودکان اسیر تو عمه ام   کاهی بدختران یتیم تو خواهرم   القصه بار دیگر یعقوب فرزندان را وداع کرد و سفارش یوسف را بهر یک علیحده برادران یوسف را بدوش گرفتند روانه صحرا شدند و یعقوب در قفای ایشان میگریست و میگریست و نظر از یوسف بر نمیداشت اما چون چند قدم دور شدند یعقوب فریاد بر آورد که من از این مکان نمیروم تا شما یوسف را باز آورید روبیل را گفت ای فرزند تو از همه کاملتری یوسف را بتو میسپارم زنهار که از او غافل مشو روبیل قبول کرد همینکه چند قدم دور شدند باز یعقوب تاب نیاورد ندا کرد که قدری آهسته تر بروید و در عقب ایشان نگاه حسرت میکرد ناگاه عنان صبر و شکیبائی از کفش رها شد و فریاد بر آورد ای فرزندان یکبار دیگر یوسف را باز آرید تا او را وداع نمایم و گلی از گلشن جمالش بچینم برادران برگشته یوسف را نزد پدر آوردند گفت ای فرزند دل از من بر گرفتی مرا از فراق خویش بآتش جانگداز گذاشتی یوسف پدر را تسلی داد و با برادران رو براه نهادند از امام زین العابدین علیه السلام مأثور است که فرمود که چون برادرم علی اکبر

سرو جویبار رسیده تو به میدان شد هر چند که دور میشد جناب امام حسین ع علی اکبر را بلند امید داد که اینغزل
ای علی اکبر تامل کن که پشت پدرت خمیده میشود کو حضرت امام حسین ع بزبان حال میگفت خدایا
سوز دلم واقفی که جانم رفت ز جانم عزیزترم اکبر جوانم رفت اگر عزیز تر از جان بود علی اکبر عزیز تر
نبود ز امتحان پیغمبر خلاصه یعقوب با یوسف وداع کرد پس از آن یوسف با برادران روانهٔ صحرا شدند
وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون وصلی الله علی محمد و آله الطاهرین المعصومین الی یوم الدین

مجلس دوم کیفیت ظلم و ستم برادران یوسف بیوسف و پیراهن او را خون آلود کردن

حمد و ستایش مخصوص است بذات پاک احد یکتا و قادر قدیر است واجب الوجود بی شبه و نما
آفرینندهٔ جمیع اشیا و خالق هجده هزار عالم در ارض و سما و روزی دهندهٔ کرم کوری در جوف صخره صما
و تنگ دریا و نقش بند انواع و الوان صور در تنگنای رحمها انکه قطره بیعارضی سازد چون پری پیکر
ایام شباب قامتی را چون سرو جویبار آرد از قطره آب فتبارک الله احسن الخالقین القصه چون برادران
روانه شدند تا بنظر پدر پیر بودند یوسف را از یکدیگر میربودند و بدوش خود سوار میکردند چنانچه
پدر را مینمودند ز یکدیگر ز مهرش میربودند گهی آن بسر دوشش گرفتی گهی آن اندر آغوشش گرفتی
چه پا بر دامن صحرا نهادند برو دست جفاکاری گشادند بدوش مرحمت بارش فکندند میان
خاک و خاشاکش کشادند ای یاران برادران یوسف را از دوش بر زمین افکندند و او را عتاب و خطاب
کردند و طپانچه بر رخسارش زدند و گفتند تا چند بار جفا و جور ترا بکشیم یوسف بگریه در آمد و گفت ای
برادران من چه کرده ام با من اینگونه ظلم و ستم مینمائید و مرا پیاده با پای برهنه در این صحرای پر خس و خار
میدوانید برادران آغاز طعن و شماتت نمودند که ای دزد کو ماه و آفتاب که ترا سجده میکردند
اگر کمک از انها درخواه تا امروز بفریاد تو رسند و ترا از دست ما برهانند یوسف گفت ای برادران به
پیری پدر شکسته و دل خسته من رحم کنید و ان طفل بیگناه سرشک از دیده میبارید ناله و زاری میکرد
و بروی خاک و خاشاک کشیدند بمرتبه که پای مبارکش مجروح گشت گفته اند که بیموی رنگ





از زخم خار و خس گرد دیگر گلرنگ پس نزد هر یک از برادران میرفت و دامن ایشان را میگرفت و التماس
مینمود رخساره ماه پاره او را در سیلی میخراشیدند با حالت ضعف وی نیاز بروبیل آورد که ای برادر
جان تو از همه بزرگتری و مرا پدر بزرگوار بتو سپرده بمن رحم کن و بجود و مانوانی بر بیچارگی من روبیل التفات



بسخن و التماس او نکرد و چند طپانچه
بروی نازکش زد که گلبرگ چهره
رنگ بنفشه گرفت چون اینها دید یوسف
و ناامید گشت بنزد شمعون دوید
و بدامان او آویخت و گفت برادر شیرین
آبی که در نزد تست بمن ده تا قطره آبی
بیاشامم که جانم بلب رسیده از
وان شربتی بود که حضرت یعقوب قدری شیر و شکر در آن کرده بود که هر وقت یوسف تشنه شود
بادو دهند شمعون آن آب را بزمین ریخت گفت ما میخواهیم که خون از حلق تو بریزیم چه جای آنکه آب
بنوشانیم پس یوسف میگفت ای برادران من طفلم و زار و بیکسم بنوده ام از شما پناهم ای جور و جفا
طریق دین نیست آئین برادری چنین نیست یا ربی المظلوم را با سر و پای برهنه و دلی پر ملال جگر
تشنه بال در آن صحرا میدوانیدند ولگد بر بدن نازنینش میزدند اگر از زبان مبارکش بکام جسم سینه
بود قصه یوسف مرا از یاد رفت طاقت و صبرم دیگر بباد رفت یادم آمد از شهید کربلا سرگرفت
نور چشم مصطفی آه از انساعت که شاه کربلا گفت در میدان باقوم دغا قطره آبی بامن بیکس دهید
کز عطش رنج دلم از تن رسید عابدینم از عطش زاری کند عمه اش زینب پرستاری کند طفلک نادم
سکینه گو فغان میکشد از بحر آب آه و فغان قطره آبی دهید بهر خدا تا شود آسوده از آه و نوا
کشته شد لب تشنه آبش کس نداد نی همین آبش جوابش کس نداد حضرات آیا هیچ خبر از تشنگی امام

حسین خبر دارید در وقتی که وارد میدان شد یکه و تنها تکیه بر نیزه خود داده بود و گردن مبارکش را کج
کرده و فرمود هل من ناصر ینصرنی من آل احمد المختار کسی جواب آنحضرت را نداد حضرت دفعه ثانی بجهة
اتمام حجت فرمود ای جماعت نمائید رحمی بر احوال من دهید آبی از بهر اطفال من سکینه بمیرد گر از
قحط آب چه گوئید در روز محشر جواب دیگر آنکه ای کوفیان لعین روا نیست الیوم ظلم بر حسین چرا
بسته شد راه تدبیر من گناهم چه و چیست تقصیر من خلاصه یوسف هر چند التماس مینمود بر دل ایشان
اثر نمیکرد و میگفتند ای یوسف تو تشنه آبی و ما تشنه بخون تو ایم چون حکایت کشتن شنید چون
بید واله بر خود بلرزید و آب از دیده ببارید و آب فنا را فراموش کرد گهی از خون گهی در خاک
میغلطید زاند و دل صد چاک میگفت کجائی ای پدر آخر کجائی ز حال من چنین غافل چرائی
پدر آن گل که پروردی بدامان بدست ظالمانش از چه دادی برادران هر یک بنوعی اشکنجه
و شکنجه اش کردند و بآزارش مشغول شدند و آن غریب بیکس از پا در آمد و بر روی زمین افتاد
پس شمعون دوید و بخاکش کشید و بر سینه اش نشست و زانوی خود را بقوت تمام بر سینه اش
فشرد تیغ از کمر کشید و قصد قتل وی نمود چون یوسف این واقعه دید فرمود ای برادر بغربت من
و فرقت پدر پیر خود ترحم نما شمعون دفعه دیگر از روی طعن گفت ای یوسف از ماه و ستاره و
خورشید که ترا سجده میکردند درخواه تا ترا از چنگ من رها کنند یادم آمد باز از اهل وفا —
داستانی از شهید کربلا آه از آنساعت که شمر بیحیا زد بخنجر بوسه گاه مصطفی ای شیعیان
هیچ خبر دارید در وقتی که شمر ولد الزنا با پای چکمه بر روی سینه فرزند احمد مختار نشست حضرت
چون چشم باز کرد فرمود من انت ولد الزنا عرض کرد انا شمر آنحضرت فرمود من کیستم آن سگ
بی پدر عرض کرد بدرستیکه توئی حسین ابن علی حضرت فرمود ای یوم هذا الیوم عرض کرد یوم
الجمعه حضرت فرمود ای وقت هذا الوقت عرض کرد وقت الصلوة و وقتی است که خطیبان جد
همه در منابر خطبه بنام وی میخوانند پس حضرت فرمود ای شمر حال که مرا میکشی از بهر خدا





قطره آبی بده بیاشامم که از تشنگی و سوز عطش سوخته جانم گفتا بجواب آن سگ گمراه شمر
کوفی که مرا نیست پدر ساقی کوثر گو ساقی کوثر بدهد قطره آبی پادشاه ولایت بده الحال جوابی القصه
پس از گفت و شنیدی که مکرر بشنیده از نور دل حیدر صفدر خنجر بگلویش بنهاد آن سگ گمراه
برخاست ز سکان ملایک همه غوغا جائیکه بود بوسه گه ختم نبیین زد چاک بخنجر ز جفا آن سگ بیدین
القصه یوسف چون دید که برادران بقتل او جازم گشته اند دست تاثل بدامان ترحم یهودا زد و گفت
ای برادر پدر مرا بتو سپرده آیا گناه من بیچاره چیست یهودا از این کلام متالم شد و عرق برادری
بحرکتش آمد و رو بیوسف کرد که ای برادر جان تا جان در بدن دارم نگذارم کسی ترا بکشد یهودا رو ببرادران
کرد و گفت که شما عهد کردید که قصد کشتن یوسف نکنید چگونه شد پس آتش غضب ایشان تسکین یافت
از سر کشتن یوسف گذشتند و رای خود را محکم نمودند که او را در چاه اندازند و چاهی سه فرسخی کنعان
بود که چهار صد ذرع عمق آن بود و بروایتی هفتاد ذرع بود گویند که آنچاه را سام بن نوح کنده بود و بروایتی
اوبن عاد کنده بود و آنچاه بود بغایت هولناک و محل موذیان و مار و عقرب و نام آنچاه جب الاخیار
بود یوسف را بر سر آنچاه کشیدند چون نظر یوسف بآنچاه افتاد دست بدامن هر یک از برادران زد
و میگفت بپدر پیر من رحم کنید و بر کودکی من رحم آورید برادران مطلق با و التفات نکردند پس یوسف
گفت ای برادران امان دهید تا رکعتی نماز کنم ز عجز ناله بدرگاه خدا ساز کنم گفتند تو طفلی ترا نماز بچکار
است گفت ای بیشرمها آخر پیغمبر زاده ام و با پدر بسیار در محراب عبادت ایستاده ام پس یهودا
از برادران درخواست کرد تا او را رخصت نماز دادند و دو رکعت نماز کرد بعد از نماز رو بدرگاه
بی نیاز کرد عرض کرد خداوندا خود را بتو سپردم ای خالق قدر یکتا و ای داور بی نظیر و همتا و ای خالق چرخ
عرش اعلا و ای داده بماه تابان ماهی بر بندگیت جان گواهی کس راه نبرد بذات تو یکی
است با صفات از بندگی تو روشنا بجم امیدکه کام دل بیابم ایدوستان و شیعیان جناب
امام حسین ع در وقتی که شمر ولد الزنای ملعون بر سینه بی کینه مبارک آنجناب نشست حضرت

در موردی شمر نگذارند تا دو رکعت نماز بدرگاه بی‌نیاز گذارم زینب خاتون میگوید در آنوقت زنی را
دیدم که میگفت که ای غریب مادر وای شهید مادر حسین السر بریده جان مادر حسین ای برگزیده جان مادر
خلاصه چون یوسف از مناجات فارغ شد برادران پیش آمدند و بعتاب گفتند ای یوسف پیراهن
خود را بیرون کن یوسف گفت پیراهن را بمن واگذارید که اگر زنده باشم ستر من باشد برادران
از روی طعن گفتند ای یوسف چون برهنه باشی آفتاب و ماه و ستارگان که در خواب دیدی
ترا برهنه نگذارند و غرض برادران این بود که پیراهن را با خون گوسفند رنگین کنند و نزد پدر آرند
و گویند که گرگ یوسف را خورده خلاصه برادران قوة کردند و پیراهن از بدن یوسف بیرون
آوردند و ریسمان بکمرش بستند و او را بچاه گذاشتند دو تن گشتند در دوران ز جور آسمان عریان
یکی در کربلا تنها یکی اندر چه کنعان دو تن را پیرهن دشمن ز ظلم و کین کشید از تن یکی را مصر شد
موطن یکی در کربلا عطشان دو تن بودند بی یاور غریب و بیکس و یاور یکی شد کشته خنجر یکی [illegible]
در زندان ای برادران و عزیزان پیراهن یوسف را برادران او کندند و بخون آلوده نزد پدر
بردند و گفتند که گرگ یوسف را درید شیعیان پیراهن سرور مظلوم را ز رگان کوفه و شام با
تیر و نیزه و سنان پاره پاره کردند با هزار و نهصد و پنجاه رخنه از او کندند و او را از کربلا به
شام بردند الا لعنة الله علی القوم الظالمین و صلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین

مجلس سوم انداختن برادران یوسف را بچاه و بعضی از وقایع دیگر و ظلم و ستم با و نمودن

حمد بی حد و ثنای بیعد مخصوص است بذات پاک خداوند احد که فضل عمیمش صد هزار یوسف را
از حضیض چاه بمرتبه رفیعه جاه رساند و از منزل تنگ و تار زندان جفا بمنزله علیای مهر و ماه کشاند
یکی را بعزت کند پادشاه بچرخ برینش دهد جایگاه یکی را ز زندان کند جای پست یکی را دهد دست
بر هر چه هست یکی را دهد پایه سروری یکی را دهد تاج پیغمبری پس این پادشاه جهان آفرین
هزاران هزار آفرین آفرین و پرستش مخصوص خداوندیست که نه اول برای او بوده نه آخری





خواهد بود اوست بی ابتدائی ابتدا نیست و را انتهائی انتها الحمد خداوندی که از کتم عدم بیجا آدم
ساخت مشت خاکرا خالقی کز کاف و نون کردی پدید خیمه نه طارم افلاکرا کل نجاره و خار از
خار نمود تا ببینی صنع ذات پاک او و بعد از هر تحفه درود بروح احمد مختار علی الخصوص ابن عم
آن شهریار و شیر بیشه پروردگار علی عالی اعلا و بر آل و عترتش آن اجداد سه هزار سلام و صلوات
زاکیات با دالی یوم المعاد خواهم از تو قصه انش کنم داستان دل استان گر الکنم شمه ز بحر عشق
روی یار تا که جان خویش را سازم نثار چون شه دین عاشق مطلق شوی طالب سودای عشق حق شوی
فاش بر خوانی گویم عشق چیست عاشق بی رنگ در این بزم کیست حضرت معشوق در عالم خدا
عاشق مطلق شهید کربلاست قوة زانوی فخر عالمین قوة بازوی شاه دین حسین القصه چون برادران
یوسف را بچاه فرو گذاشتند در هنگام فرو رفتن فرمود ای برادران هر چه خواستید از جور و جفا کردید
اما من شما را یک نصیحت میکنم از من بشنوید برادران گفتند آن چیست فرمود نصیحت من آنست که اگر
پدر بداند که با من این جفا کردید هر آینه شما را نفرین خواهد کرد و شما بعقوبت الهی گرفتار خواهید شد
اگر شما را تاب این جفا با من است ما را طاقت نیست که شما را در مانده ببینیم زنهار که پدر خود را
مرنجانید و او را آزاد مکنید پس از آن یوسف عزیز را در چاه پر مار و عقرب بی یار و غمگسار غریب
و تنها گذاشتند باتفاق یکدیگر آغاز شادی و سرور کردند یوسف از ته چاه ابا الرواه ندا کرد
ای برادران بی رحم نامهربان مرا در این چاه و بیابان تنها میگذارید و میروید جواب پدر و برادران دیگر را
چه میدهید التماس دارم در وقت نماز شام که بخانه بر میگردید و همه برادران دور یکدیگر می‌نشینید
در وقت خوردن طعام از گرسنگی من یاد آورید و در وقتی که با هم می‌نشینید و صحبت میدارید از
غریبی و بیکسی و تنهائی من یاد آورید ای شیعیان و دوستان چه بسیار شبیه است این وصیت
یوسف ببرادران بوصیت سرور شهیدان در وداع آخرین فرزند ارجمند امام زین العابدین
که او را در بر کشید و فرمود چون بمدینه جدی سلام مرا بدوستان برسان و بگو پدر غریبم

گفت که هر جا غریبی به بینید از غریبی من یاد آورید و هر جا شهیدی را به بینید شهادت مرا یاد آورید
و هر جا عیش و عشرت بپا به بینید از عیش و عشرت قاسم یاد آورید و هر وقت آب سرد بنوشید
از گلوی تشنهٔ من یاد آورید و هر جا اسیری به بینید از اسیری خواهران و دختران من یاد آورید القصه
چون برادران یوسف این کلمات را از یوسف شنیدند بر خشم و غضب افزودند روبیل سنگین دل
کارد برکشید و ریسمان را برید یوسف عزیز هنوز بوسط چاه نرسیده بود که ناگاه از بالا معلق زنان
بتک چاه فرو شد در حین فرو رفتن دست از جان شست و گفت ای دریغا که دیگر دیدار پدر را نخواهم
دید پس دل از حیات برداشته و امر خود را بخدا مفوض داشته پس از رب جلیل خطاب بجبرئیل
رسید که بندهٔ پسندیدهٔ مرا دریاب جبرئیل بیک چشم بر هم زدن از سدرة المنتهی بمیان چاه رسید
و یوسف را از وسط چاه گرفته آهسته بچاه فرو برد بروی سنگی که در وسط چاه بود خوابانید
و فرش گسترانید و جامه های بهشتی براو پوشانید و از شیرینیهای انهار جنت باو نوشانید
و سرش در کنار گرفت و بجبرئیل ندا رسید که ای جبرئیل یوسف را بگو که هیچ غم مخور که ما ترا
برای تخت و جاه آفریده ایم نه از برای تخت چاه جبرئیل عرض کرد الهی اجازه فرما تا خود را
بصورت یعقوب بوی نمایم تا زمانی تسلی یابم فرمان در رسید که چنان کن جبرئیل بصورت
یعقوب برآمد و سر یوسف را در کنار گرفت چون یوسف دیده باز کرد سر خود را در کنار پدر دید از
جا برجست و هر دو دست در گردن روح الامین در آورد و فریاد برکشید که ای پدر مهربان کجا
بودی ببینی برادران با من چه کردند و مرا پای برهنه دوانیدند و زخمهای منکر بر بدن من
زدند و میگفت ای پدر مهربان کجا بودی که از غم سوخته آزرده جانیرا بقدر روز محشر طول
دادی هر زمانیرا تنها لیرا که میدادی زجوی دیده اشرا که روزی از برای خویشتن گیری
کلانشرا اکنون از تیشهٔ بیداد افکندند از پایش ناوج ماه قعر چاه آخر گشته ماوایش جبرئیل
بیطاقت شده صبر نتوانست کرد و گفت ای یوسف من پدرت نیستم و دل خوش دار که من

جبرئیل



جبرئیل امینم و فرستادهٔ رب رحیم و حق تعالی سلامت میرساند که ای بندهٔ شایستهٔ من شاد
و خرم باش که بلا مقدمهٔ شفا و نعمت و فیروزی و دولت است و از شراب بهشت بان گرفتار
چاه محنت نوشانید و پیراهن حضرت ابراهیم را بوی پوشانید و مژدهٔ خلاصی او و وصول جاه
و حشمت و منزلت و سلطنت را باو رسانید چون جبرئیل خواست بمقام خود رود دفعهٔ ثانی خطاب آمد
که ای جبرئیل یوسف را در چاه تنها مگذار و باو باش تا الم غربت و محنت باو تاثیر نکند و اندوهش زیاد نشود
یوسف چون عنایات بلا نهایات و ترحمات رب الارباب را دید تسکین یافت چون باو جبرئیل این
پیغام داد یوسف از شادی دل آرام داد از بیانش قلب یوسف شاد شد از غم و درد جهان آزاد شد
شد زجان و دل خریدار وفا ای عزیزان همچه شاه کربلا حضرات آورده اند که چون امام حسین ع در
صحرای کربلا بدست گرگان کوفه و شام گرفتار بود جبرئیل نازل شد و گفت این است زمان دولت
و سعادت ابدی این منزل منزل وفا است و کعبهٔ ملت را منا است بیا تا ببینیم امروز چه در نظر داری
سرور مظلومان گفت ای جبرئیل از فرمان الهی آگاهم و مستعد حکم الهم گفت مقرر است فرزندان
خود را بقربانگاه حاضر آوری عرض کردم اینک آورده ام گفتند که منظور دیدن اسیری عترت
طاهره است عرض کردم اینک سر بفرمان دارم گفتند علی باید وصی و جانشین خود را بجا رنجوری
اینک در بستر محنت خوابیده گفتند که سرت هنگام سجود در رب ودود در سجده گاه بدوازده ضرب
جدا شود اینک نزدیک رسیده ای جبرئیل گفته اند که حق خواسته سینه مرا مورد هدف هزار و
نهصد و پنجاه جراحت از طعن و ضرب و تیغ و تیر و نیزه و خنجر مجروح بینند و پس از آن تن مجروحم را
بخاک و خون غلطان و سرم را از تن جدا بر سر سنان بینند این زمان مشاهده خواهد شد ای
جبرئیل وقت آن نزدیک می پسندد آنچه را بر من خدا کی از او خواهم بگیتی شد جدا چون بلا خواهم
بمن محبوب من نیست غیر از این بلا مطلوب من ای جبرئیل بشرط آنکه در فردای قیامت
امتان جد برادر آفتاب محنت حیران و سرگردان نکنند خلاصه چون فرزندان یعقوب

یوسف را بچاه انداختند و خود مادر و دنیا بد نام ساختند و از آن شهر کنعان رفتند و در سر راه آرام
گرفتند و یعقوب با دنیا خواهر یوسف همه آن روز را در زیر شجرة الوداع نشسته بودند باشتیاق یوسف
تا هنگام شام چون شب شد ایشان نیامدند یعقوب گفت ای دنیا برادرانت نیامدند آیا چه شدند قضا
یعقوب با دنیا در آن شب در زیر شجرة الوداع توقف نمودند تا صبح شد و در آن شب فرزندان در سر راه
خوابیدند چون پاسی از شب گذشت برادران بخواب رفتند یهودا پنهان بسر چاه رفت و آواز داد
که ای یوسف ای برادر حق آشنائم بیت آیا زنده یا مرده در این چاه یوسف گفت کیستی که در این قعر
چاه عمیق احوال من مظلوم میپرسی یهودا گفت منم برادر تو یهودا اگر سخنی داری بگو یوسف گفت ای
برادر مهربان چه حالت است کسی را که در این چاه است ز حالت دل او جز خدا که آگاه است از
آن زمان که شده مسکن اندر این چاهم ز نه سپهر گذشته شراره آهم بقدر آنکه در این چاه زنده ام نازم
از فرقت پدر مهربان گرفتارم پس از سخنان یوسف یهودا بگریه درآمد یوسف بعد از آن برادر دو گفت
ای برادر وقت وصیت است نه جای تعزیت یهودا گفت ای یوسف چه وصیت داری گفت
وصیت من آنست که چون بخانه روید از غریبی و بیکسی و تنهائی من یاد آورید و در وقت خوردن
طعام از گرسنگی من یاد آورید خلاصه کلام از سخنان یوسف یهودا بگریه درآمد بعد یهودا با یوسف
وداع کرد و نزد برادران آمد آن روز تا نصف النهار در فکر بودند که آیا جواب پدر چه گوئیم آخر الامر
همه متفق شدند و قرار براین دادند که پیراهن یوسف را بخون گوسفند آلوده کنند و بپدر بگویند
یوسف را گرگ خورد پس روانه کنعان شدند در آن وقت یعقوب با دنیا خواهر یوسف در بالای
بلندی برآمده بودند و منتظر قدوم یوسف بودند که ناگاه غباری از دور دیدند یعقوب از دنیا
پرسید که این غبار چیست دنیا چون نیک نگریست دید که برادران میآیند و یوسف همراه ایشان
نیست نعره زد و براعضای دنیا افتاد یعقوب فرمود ای دنیا اضطراب تو از چیست دنیا گفت
ای پدر مهربان برادران آمدند اما یوسف در میان ایشان نیست یعقوب از سخنان دنیا





مضطرب گردید چون فرزندان نزد پیر کنعان رسیدند مانند صبح کاذب گریبان خویش دریده
و چون مرغ بد الحان فریاد وا اخاه و وا یوسفا برکشیدند یعقوب گفت ای فرزندان یوسف من کجاست
که همراه شما نیست همه عرض کردند که ای پدر ما غافل شدیم و یوسف را گرگ دریده و ما را در این باب تقصیری
نیست پس یعقوب از استماع این سخن صیحه زد و بیهوش شد و دنیا نعره زد و گریبان چاک کرد که ای برادران
بیائید و پدر پیر را دریابید که حال آن بزرگوار دگرگون شد ای پسران ناخلف و ستمکاران بر بالین
پدر غمزده دویدند و سر او را برداشتند و در کنار خود نهادند و روبیل دست بر لب و دهان پدر
نهاد اصلا اثر نفس کشیدن از پدر ندید ناله و خروش برکشید یهودا گفت ای برادران بیمروت
این چه عمل ناشایسته بود که کردید برادر را بچاه افکندید و در کشتن پدر نیز خویش را القطعه بدکاری کردید
بریدید پس نعره زنان پدر را برداشته بخانه بردند یعقوب از آن شب تا بصبح بیهوش بود چون بهوش
آمد فرمود کجاست یوسف من گفتند که ما رفتیم بصحرا و پیشی میگرفتیم بر یکدیگر در دویدن و بازی و تیر
انداختن و بگذاشتیم او را نزد رختهای خود تنها پس بخورد او را گرگ و اگر باور نمیکنید ما را راست
گو باشیم پس پیراهن خون آلود یوسف را بدست یعقوب دادند یعقوب از مشاهده پیراهن بیهوش شد و نعره
وا ابتاه برادر دو بسیار گریه کرد و قطره از آب چشم دنیا بر رخسار یعقوب آمد دیده بگشاد فرمود
من در کجایم دنیا گفت در منزل گرداست گفت یوسف من در کجاست دنیا از کلام پدر گریست پس یعقوب
گفت عجب گرگی بوده است که یوسف را دریده و پیراهن را ندریده پس گفت ای فرزندان نه چنین است
که شما میگوئید بلکه آراسته است برای شما نفسهای شما و آسان کرده کار بزرگ را که هلاکت یوسف
باشد پس کار من صبر است و یاری از حق تعالی میطلبم غیر صبرم در غم او کار نیست صبر با یار گم
شده دشوار نیست گر جان باشد سزا جای گرگ راست گویم گرگ یوسف خوار نیست یوسف
سبط اسحق نبی است او چه سبط احمد مختار نیست گر چه در کار اطاعت قابل است چون حسین او
قابل این کار نیست حضرات اگر یعقوب شنید که یوسف را گرگ دریده و پاره پاره کرده و خورد

چندان گریست با وجود آنکه چشم خود ندید اما جناب امام حسین چه دلی داشت که در خیمه ایستاده
بود که گرگان کوفه و شام هر یک ضربتی بنور دیده اش علی اکبر میزدند حضرت میگفت انا لله و انا الیه راجعون
بیرون آوردن کاروانیان یوسف را و آگاه شدن برادران و او را بمالک فروختن به سیم غلامی
حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که نجات داد آدم را از حرمان و ایوب را از جفای گرگان و نوح را
از ورطه طوفان و خلیل را از نار سوزان نمرود و کلیم را از فرعون مردود و یعقوب را از شدت هجران
و یوسف را از رنج چاه و زندان و عیسی را از جور یهود و محمد را از شر یهود و شاه ولایت را بسید الاوصیا
نمود و ذریه طاهره او را وارث انبیا نمود خلاصه مطلب آنکه چون فرزندان یعقوب پیراهن خون
آلود یوسف را به پدر دادند حضرت یعقوب بعد از گریه بسیار فرمود ای فرزندان نه چنانست که شما
میگویید اگر قول شما صدق است که یوسف را گرگ خورده از چیست که آثار پارگی و چاکی در این پیراهن
نیست مروی است که چون پسران این سخن را از پدر شنیدند قصد کردند که بروند و یوسف را از چاه
بیرون آورند و او را بکشند و استخوان او را نزد پدر آورند تا انها دلیل است گو یوسف را صید گرگ
واقع باز یهودا ایشان را منع کرد و روز دیگر هنگام شام که بخانه آمدند یعقوب فرمود که ای
فرزندان اگر سخن شما در امر یوسف راست است گرگی که یوسف را خورده نزد من آورید تا از آن گرگ
سؤال نمایم فرزندان بامداد رفتند و گرگی را گرفته بنزد پدر آوردند یعقوب فرمود ای گرگ
شرم نکردی که نور دیده مرا خوردی و میوه دل مرا بردی فی الفور آن گرگ بامر ملک منان بزبان آمد
و عرض کرد که ای پیغمبر خدای برحق فرزند ترا نخورده ام و گوشت و خون پیغمبرزادگان بر ما حرام
و من مظلومم و بر من دروغ بسته اند و در این زمین غریبم و آواره و سرگردانم بصورت گرچه ما
درندگانیم سگ پیغمبرانرا پاسبانیم من آن گرگم که در تهمت شمرده دهن آلوده یوسف را نخورده
پس یعقوب پرسید برای چه باین دیار آمده عرضکرد یا نبی الله فرزندی گم کرده ام بسراغ آن فرزند
آمدم و پسران تو مرا گرفتند و نزد تو آوردند و این تهمت بر من زدند و بروایتی آنکه





چون وضع شد بیابانهای تلی برآمد و گرگ آغاز نداد که وای بر شما که باذیت پیغمبر خدای متهم شده اید که
یکبار چندین هزار گرگ حاضر شدند و در حوالی وثاق یعقوب جمع شدند همگی بزبان فصیح عرضکردند



یا نبی الحق خدا که ما گوسفندان
ترا بهتر از فرزندان خود دوست داریم
و شبانی بکنیم چگونه فرزند شما را
خورده باشیم گوشت پیغمبرزادگان
بر درندگان حرام است یعقوب
گرگ نخستین را طلبید و گفت ترا
از چه نظر در اینجا افتاد گرگ عرض کرد که ای یعقوب مرا برادری بود از من غایب شده بود طلب
در دایره جهان میگردم یعقوب این سخن را که شنید رو بفرزندان کرد فرمود ای فرزندان
وفای گرگان از شما بهتر میباشد که یوسف را از پدر جدا کردید القصه یعقوب در فراق یوسف
چندان گریست که فرشتگان بفریاد آمدند و عرضکردند الهی یوسف را بیعقوب برسان یا یعقوب را
خاموش ساز ای برادران فاطمه زهرا نیز از فراق پدر بزرگوار خود میگریست حضرت امیر بیت
الاحزان را از برای فاطمه بنا کرد هر روز فاطمه دست حسین را گرفته به بیت الاحزان میرفت
تا شب گریه میکردند فاطمه میگفت پدر در کجائی که ببینی بازوی دخترت را شکستند و محسن را
سقط کردند و در خانه را سوزانیدند و ریسمان در گردن حبل المتین کردند و غصب خلافت
نمودند خلاصه شبی یعقوب یوسف را در خواب دید که حله سبزی پوشیده و عصائی از بهشت گرفته
بر دست و مثل ماه شب چهارده منور یعقوب دیده یوسف را در بر گرفت لب بلب یوسف نهاد
با او شکایت ایام مینمود که ناگاه از خواب بیدار شد یوسف را ندید فریاد وا یوسفا بر آورد
ای برادران بخاطرم آمد سکینه خاتون دختر امام حسین که شبی که پدر بزرگوار خود را در خواب

دید پدرش شکایت مفارقت میکرد ای بابا تو بیوفا بودی از چه رخ نمینمودی
بگذار که شرط دلبری نیست هجران تو کار سرسری نیست ناگاه بخت سیاه او را از خواب بیدار
کرد پدر بزرگوار را ندید مضطرب شد و به هر سو نگاه میکرد و مینالید و میگفت یاران پدرم دگر کجا رفت
آمد از سفر دگر چرا رفت الحال بدوش بابا بودم شب همره آفتاب بودم اهل بیت بحال آن یتیم گریه کردند
که ناگاه آن صدا بگوش یزید پلید رسید از خواب بیدار شد پرسید که این چه غوغاست گفتند سکینه دختر
صغیره امام حسین ع پدر بزرگوار خود را در خواب دیده اکنون بیدار شده پدر را ندیده بی اختیار گریه میکند
یزید ملعون بخادمان گفت که سر امام حسین ع را نزد دخترش ببرید شاید از دیدن سر پدر تسلی یابد و آرام گیرد
خادمان یزید ملعون سر امام را در طشت طلا گذاشتند بدر خانه اسیران آوردند و گفتند آه که ای گروه
غریبان سر حسین آمد سپاه تعزیه سردار عالمین آمد که یکبار اهل بیت از خرابه بیرون دویدند و آن سر را
از خادمان گرفتند و نزد سکینه آوردند سکینه خروش برآورد که ای عمه من طعام نمیخواهم پدرم را
میخواهم زینب بگریست و گفت عمه جان این همان است که دیدی و عیان در خوابش کراز این واقعه بیدار
شوی دریابش در انحال سکینه سرپوش از روی طبق برداشت چشمش بسر بریده پدر افتاد آن سر را
بر سینه خود چسبانید و لب بر لب او نهاد و لبهای خشکیده پدر را میبوسید و میگفت ای پدر چون تو
رفتی سیلی بر رویم زدند و در بیابانها دوانیدند در انحال لب بر لب مبارک پدر نهاد و جان بجان
آفرین تسلیم کرد اهل بیت الحال آنکه سکینه بیهوش شده چون ببالینش رفتند دیدند که جان خود را
فدای پدر بزرگوار خود کرده اهل بیت ماتم از سر گرفتند خلاصه چون یعقوب از خواب بیدار شد یوسفرا
ندید فریاد و واویلا برآورد یعقوب مشتی خاک برداشت و بر دهان خود ریخت و گفت الهی توبه کردم
که فرشتگان بناله درآمدند جبرئیل نازل رسید که یعقوب بگو که خاک از دهن بیرون کن که ما ترا معذور
داشتیم چندانکه خواهی بنال مروی است که در میان فرزندان یهودا با یوسف مراوده و موالات
بود و در این چند روز که یوسف در میان چاه بود هر روز بسر چاه میرفت و سلامتی احوال

یوسفرا



یوسفرا از یوسف سؤال مینمود روزی برادران از احوال و منزلت یوسف شرحی بیان کرد و گفت
گمان میکنیم که خواب وی باطل است و حقیقت ندارد گفتند بچه دلیل گفت بدلیل آنکه میبینیم که در چاه عمیق
تیره و تار ظلمانی روشن و منور گشته که مانند مطلع آفتاب و ماه فروزان است و از چاه آواز خوش شنو
که شخصی با یوسف سخن میگوید و او را تسلی میدهد یوسفرا میبینیم و او را میبینیم و این چند روز نه طعام
خورده و نه آب آشامیده و اکنون مصلحت چنان میبینیم که او را از چاه بیرون آوریم و از روی عهد و پشیمانی
بخبر بر کمال کیفیت به پدر نگوید برادران بقصد چاه روانه شدند شیطان نزد ایشان آمد پرسید بکجا میروید
اراده خود را بگفتند شیطان گفت عجب از عقل شما اول بپدر گفتید که یوسفرا گرگ خورده و این
خبر بهمه کس رسید اگر یوسفرا نزد پدر برید چه عذر خواهید کرد و نزد پدر و مردم ضایع خواهید شد
اکنون مصلحت مرا بشنوید اراده خود را ترک نموده فسخ عزیمت کنید قول شیطانرا صواب دانسته
برگشتند مروی است که یعقوب هر بامداد بحوالی کنعان میامد و میگفت یا بنی فی ای بئر طرحوک یعنی
ای فرزند دلبندم ترا در کدام چاه افکندند و بای سیف قتلوک آیا بکدام تیغ ترا هلاک کردند
و بای ارض دفنوک آیا بکدام زمین ترا دفن کردند مروی است که چون یوسفرا بچاه انداختند
جبرئیل نزد وی آمد تا مدت سه روز رفیق یوسف بود و او را تسلی میداد تا آنکه روز چهارم باکلی
از نوید الهی وزید کاروانیکه سالار ایشان مالک بود از مدین بمصر میرفت به بیابان با کاروانیان
راه گم کردند قضا را گذر ایشان بر سر آن چاه افتاد فرود آمدند و جوانی را بسر چاه فرستادند که آب
بیاورد چون دلو را در چاه فرو گذاشت در انحال جبرئیل یوسفرا بدلو نشانید آب کشنده دلو را که گران دید
قوت تمام بکرسیت نظرش بآفتاب طلعتی افتاد و بحیرت و تعجب نگاه کرد تا آنکه یوسفرا از چاه بیرون آورد
آفتابی درخشان و ماهتابی ملاحظه نمود و گفت آب از چه خواستم یا آفتاب یا که این ماه است یعنی
بخواب ما برادر چاه مسکن بهر چیست این گل بجا از گلزار کیست خلاصه آنجوان یوسفرا بمیان
کاروان کرد همه از روی تعجب باو نگریستند که ناگاه برادران یوسف رسیدند و یوسفرا دیدند

بنزد مالک رفتند گفتند این غلام ماست گریخته مالک گفت اگر میخواهید او را بشما دهم و اگر نه
در اینجا بفروشید برادران گفتند او را بتو میفروشیم ولیکن این غلامی است گریزپا و ما او را باین عیب
بتو میفروشیم مالک گفت او را با این عیب میخرم بهای آن چیست و بچند میفروشید برادران گفتند هر چه
خواهید بدهید اما بشرط آنکه او را از این ولایت بیرون برید غل و زنجیر در گردن و پایش نهید که بنده ای است
گریزپا القصه او را بمعرض بیع در آوردند مالک آن بزرگوار را به هفده درهم و بروایتی بهجده درهم و
بیست درهم و هر برادری دو درهم برداشتند و در وسط مذکور است که یهودا هیچ برنداشت بعد از آنکه
مالک یوسف را خرید بفرمود برادران یوسف را بند نهادند و غل بر گردن و زنجیر بر پای مبارکش کشیدند
و مالک غلامی داشت بدرو و بدخو و خبیث او را مأمور بخدمت یوسف فرمود فرزندان یعقوب رو
بکنعان نهادند و یوسف روی خود را بمالک کرد که ای آقا و مولای من مرا مرخص نما که یکبار دیگر جمال
خود را تماشا کنم مالک گفت ای غلام از ایشان آثار مهر و محبت نسبت بتو ندیدم تو را چه دوستی
و شفقتی با ایشان است یوسف فرمود حق احسان ایشان بر من بسیار است پرورده خاندان ابراهیم
پس مالک دستوری داد که برو با ایشان وداع کن یوسف با غل و زنجیر بنزد برادران آمد و گفت ای
عزیزان هر چه ستم کردید تحمل و صبر کردم حال از شما جدا میشوم و بفراق پدر و یاران مبتلا گردیدم
یک وصیت بشما دارم که در وقتی که پدر پیرم گریه میکند او را تسلی دهید بهر نوعی که توانید مراعات آن
پیر شکسته را نمائید از سخنان یوسف یهودا زار زار بگریست یوسف را در کنار گرفت و بوسید و گفت
ای جان برادر کار خود را بخدا باز گذار پس مشتری آوردند و یوسف را با غل و زنجیر بالای شتر افکندند و وارد
مصر شدند و برادران بجانب کنعان بازگشتند و چون شب از نصف گذشت عبور کاروان بمقابر
آل اسحق افتاد یوسف نظر کرد قبر مادر خود راحیل را دید بی اختیار خود را از بالای شتر بزیر افکند
قبر مادر را بغل گرفت و آواز برآورد که ای مادر سر از خاک برآور و پرده خاک از پیش نظر دور کن
یا اماه یا اماه اینک مغلول ای مادر من پسر تو که غل بگردنم نهادند و بزنجیر ستم بستند و مرا بیدینی

فروختند



فروختند ناگاه صدائی از قبر بلند شد که ای فرزند صبر کن و غم مخور که خدا صابران را دوست میدارد
اما چون روز شد آن غلام سیاه که موکل یوسف بود نگاه کرد یوسف را بر شتر ندید پس آن غلام بر جمازه سوار شده
باندک زمانی خود را بیوسف رسانید نظر کرد دید بر سر قبری نشسته و زار زار میگرید آن بیرحم جفاکار
از روی قهر طپانچه بر روی یوسف زد که رخساره مبارکش از ضرب سیلی رنگ بنفشه گرفت و بشکافت
و بر چهره نازنینش خون جاری گردید او را بخواری تمام بر زمین میکشید آه و واویلا ای دوستان یاد آمد
وقتی که اهل بیت را وارد قتلگاه کردند ناگاه چشم سکینه بر جسد مبارک نازنین پدر افتاد بی اختیار
خود را از بالای شتر بزیر انداخت و جسد پدر را در آغوش کشید و عرض کرد ای پدر مهربان چرا بغیر
حنوط تن نیامده است کسی تکفین نداشته در زمانه داد در پدر ببین که چسان صورتم شده نیلی ز بسکه
شمر برخساره ام زده سیلی آه و واویلا سکینه بپدر بزرگوار عرض کرد که ای پدر اگر عمه نبود آزارم میداد
پرورده کنار تو بودم من ای پدر آن گوهرم که مشتری چون تو داشتم بعد از تو کس نبود خریدارم ای پدر
در دست اهل ظلم گرفتار ام ای پدر کار دم سر برهنه ببازار ام ای پدر لب تشنه میروم باسیری بسوی شام
در شهر شام کعبت پرستار ام ای پدر از مکالمات سکینه اهل بیت فریاد برآوردند صاحب نفح الاحزان
میگوید که موکل سکینه مطلع شد خواست که آن صغیره مظلومه را از پدر جدا کند سکینه بهر دو دست
نعش پدر را در آغوش داشت و میگفت ای پدر مهربان ای سید و سرور گرامی وای بی رکوب
نامی برخیز که بی تو ما حقیریم در دست مخالفان اسیریم بعد از تو میان اهل کینه سیلی خور شمر شد سکینه
برخیز که راه شام دور است زاد سفر ای پدر ضرور است از اخبار صحیحه مستفاد میشود که شمر
ولد الزنا رسید و چنان طپانچه بر صورت آن طفل بیدر زد و او را بجبر و تعدی از نعش پدر جدا کرد
علیا جناب زینب خاتون فرمود و نجنگ با شمر قطع الله یدک وای بر تو ای شمر خدا قطع کند
دست ترا مگر تو درد یتیمی ندیده بجهان مگر یتیم نوازی نخواندی از قرآن مگر تو خود نشنیدی ز قول
صانع دهر که گفته است فاما الیتیم فلا تقهر خلاصه کلام آن غلام یوسف را با خواری و زاری

تمام او دست و پای بسته برداشتند روانه کاروان گردیدند الا لعنة الله علی القوم الظالمین

مجلس پنجم رفتن یوسف بر سر قبر مادر و غلام بزجر تمام او را نزد مالک بردن و کیفیت آن

حمد بیحد و ثنای بیعد پادشاهی را سزاست که منفرد است بصفت کبریا و موجدات بدوام و بقا
کریمیکه کشاینده ابواب مرادات و نماینده طریق سعادات و معبودیکه کل عبادات از عهده بندگی
و شرایط عبادتش بیرون نتوانند آمد و معروفی که تمام عرفای زمان بطریقی که باید بکنه حقیقت و شناخت
او نتوانند رسید خالقی که کنه ذاتش نا زماندی عقل کل بر صفاتش پی نبردی تا ابد ختم رسل طایر بود
خود را بر جلالش راه نیست عقل کل کاینات از ذات او آگاه نیست آن خالقی که خیاط صنعش در روز
ازل قبای بلا باندازه بالای آل رسول دوخته و فراش جلالش چراغ عشق او در محفل اصحاب بلا افروخته
هر شعلی را در هر محفلی که باید برافروخت و هر گوهری را که در هر مخزنی شاید اندوخت خلاصه کلام چون
غلام بدسرشت از عقب یوسف آمد یوسف را ندید در طلب او بهر طرف دوید قبر مادر او بغل گرفته زار زار
گریه میکند پس آن غلام از شرارت طپانچه بر صورت مبارک یوسف زد و گفت ای غلام خوابکار
و میگفتند که تو کر زبانی راست میگفتند یوسف سکوت کرد فی الحال باد قهر الهی وزید و غباری
برخاست و صاعقه و خروش رعد ظاهر شد و تیرگی در تشتی در کاروان میریخت چنانکه نزدیک بود که کا
روانیان هلاک شوند با خود گفتند که این چند روز گناهی نکردیم که موجب این عقوبت باشیم در این
سخن بودند که غلامیکه موکل یوسف بود آمد و گفت ای خواجه گناه من است که در این ساعت طپانچه بروی
این غلام زدم و بر خاکش کشیدم این بلا نازل شد باده را کش الم در کام رنجت عاشقان را باز
اندر کام رنجت هر که با پیمانه پیمان خداست کار او از کار پیمان خداست حضرات یوسف
یک طپانچه خورد این بلا نازل شد و رعد و برق عالم را فرو گرفت همین حادثه در صحرای کربلا در وقت
که سر نور جناب امام حسین ع را از بدن مبارکش جدا کردند واقع شد تمام عالم تیره و تار گردید و
آسمان خون بارید جناب زینب خاتون در خیمه نشسته بود که بجوار ظلمت نگریست





سر و پای برهنه از خیمه بیرون آمد دید که سر برادرش بر سر نیزه بلا و جفا کرد آه آه روزی که شد بنیزه
سر آن بزرگوار خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه ابری ببارش
آمد و بگریست زار زار القصه مالک گفت چون این بلا بواسطه این غلام بر ما نازل شد دفع
او باید شود پس مالک آن غلام را بر سر یوسف آوردند مالک گفت ای جوان قصد کشتن داری
یوسف عذر فرمود ای مالک من سر ستیز ندارم با تجاوز کار دردسریم و صبر تحمل از من بعید شد خود را از بالای
شتر بزمین انداختم و قصه خود را بیاد کردم که این غلام در رسید طپانچه بر من زد نفرین کردم بعینه یوسف دیگر
آه پر درد از دل بر آورد مالک که دید آمد و عرض کرد ای جوان ما را از بلا برهان یوسف سر سوی
آسمان بلند کرد و لب مبارک حرکت داد در ساعت ابر از هم پاشید هوا صاف شد و تیرگی فرو
نشست مالک این حال را مشاهده کرد در حال بیزار بود عذر از کرده خود زنجیر از دست و پای او برداشت
و جامهای نفیس گرانبها را او پوشانیدند و بر غرت جلال او افزودند او را در راه که در عرض راه کاروان
بشهری رسیدند نام آن شهر را بکوش بود شهری چون بهشت شام آباد و همه بت پرست بودند
چون جمال یوسف را دیدند از انوار حسن یوسف جام محبت چشیدند همه بت خود را شکستند طالب
حکم یوسف پیوستند چون بشهر دیگر رسیدند همه آن شهر حق پرست بودند چون جمال یوسف را دیدند هر یک
مثال یوسف را از طلا و نقره ساختند و به بت پرستی پرداختند اهل این شهر بنظر صدق دیدند از
بت پرستی بحق پرستی رسیدند و اهل این شهر بنظر شهوت دیدند از حق پرستی به بت پرستی پیوستند
خلاصه یوسف با کاروان شب و روز راه میرفتند تا آنکه بنواحی مصر رسیدند پس از آن بر سر
چشمه آبی فرود آمدند مالک بیوسف گفت چون از کسالت راه جمال ماه و چهره خورشید
مثالت بغبار آلوده گردید درین چشمه آفتاب نما بدن خود را شستشو نما چون آن بزرگوار در آن
چشمه شد جبرئیل بفرمان ملک جلیل قبه از نور بالای سر یوسف آویخته تا آنکه بدن نازنین او را
و از حرارت آفتاب محفوظ باشد ای شیعیان نمیدانم چه حکمت بود در صحرای کربلا که

بدان ازین بسیط بمید گونی بی سه روز و سه شب در آفتاب گرم بی غسل و کفن افتاده و مرغان هوا
بر نعش آنحضرت سایه میکردند تا بان شیعیان با فدای جسم مجروح آن بزرگوار گردانند الحاصل
مالک میگوید که چون یوسف با سفر رفت امیر نظر بدان یوسف بشام با همیان رسید بودی بآن
حضرت آوردند خود با بدن او میکشیدند و هر کدام خود را بیشتر با آنحضرت میرسانیدند بر دیگری
سبقت میگیرند تا صبح قیامت از نسل انبیای این افتخار خواهد بود مالک فرمود تا جامه دیبا و حریر
آوردند سرو قامت یوسف را بآن لباس آراستند و زبان روزگار در وصف آن بزرگوار باین مقال
گویا گردید بپوش بار بیارائید روی خوبان تا توئی دلبر خوبی که بروم یاد آئی پس از آن کوچ کرده
روانه شدند به بیت المقدس رسیدند امیر بیت المقدس در خواب دید که بهترین خلق خدا بنواحی اینجا
میرسد استقبال کن و لوازم خدمت بجای آور که از فیض حضورش محروم نباشی امیر بیت المقدس بر
در حوالی شهر گردش میکرد که نشانی از خواب ببیند ناگاه کاروانی دید که رسیدند پس داخل کاروان
شد و نشان سالار ایشان پرسید مالک را نشان دادند چون مالک را دید و شناخت حیرت
نمود که این مرد هر سال چند بار ازین دیار میگذرد و این حرمت از کجا ظاهر شد در این فکر بود که
طلعت جلال یوسف آشکار شد چون امیر یوسف را دید پیش آمد و گفت تو کیستی یوسف فرمود که
دوش بعالم رویا باستقبال فرستاد دید امیر دانست آن کیست که در خواب دیده او را بعزت تمام
بمجلس خود برد و جایگاه خود نشانید و خوان نعمت کشید و اهل کاروان را بخوان طلبید اول کاسه
پیش آوردند یوسف از آن یک کاسه طعام تمام اهل مجلس داد همه سیر شدند و طعام مطلقا کم
نشد امیر متعجب شد و بمالک گفت بنده که این کرامت دارد خواجه اش چگونه خواهد بود مالک
گفت این بنده ایست که همه خواجگان آرزوی بندگی او دارند امیر بیوسف گفت ما
نفهمیدیم یعنی چه میگوئی آنچه فرمائی چنان کنیم یوسف فرمود امر میکنم شما را بترک اصنام و
عبادت کنید صمد احد را امیر عرض کرد شاید و آیتی ببینم تا بدانم صمد بر حق است

تامن



تا من ترک صنم کنم یوسف فرمود هرچه خواهی بگو امیر گفت ای یوسف مرا صنمی است که پنجاه سال است که او را
پرستیده ام اگر خدای ترا سجده کند من نیز سجده کنم پس با عجاز یوسف الصنم و هر صنمی که بود در همه جا
بسجده افتادند امیر گفت ایمان آوردم بخدای یوسف و ابراهیم و اسحق و اسمعیل حضرت بخاطرم آمد
وقتی که یزید لعنة الله علیه اهل بیت امام شهید را بمجلس خود طلبید و سرهای شهدا را در طشتی از طلا نهاده بود
و چوبی در دست پلید خود داشت اشاره بر لب و دندان امام حسین میکرد و میگفت که فرزند فاطمه چه خوش لب و
دندان است در آن وقت مردی از فرقه نصاری در آن مجلس حاضر بود پرسید که ای یزید صاحب این سر کیست و
نام او چیست گفت حسین نصرانی گفت این حسین که جدش رسول خداست و پیغمبر شماست یزید گفت آری
نصرانی گفت ای یزید وای بر تو که فرزند پیغمبر خود را شهید کردی و از جد بزرگوارش شرم نکردی یزید از این
سخن متغیر شد و گفت اگر مهمان نبودی ترا بقتل میرسانیدم نصرانی گفت ای یزید مگر این بیکسان مهمان تو نباشند
که در این سرگردان نباشند مگر اولاد پیغمبر نباشند مگر مهمانان یک گاو نباشند تو داری حرمت
سر ... کشتی اولاد پیغمبر خویش یزید ملعون در غضب شد و حکم بقتل او کرد جوان نصرانی خود را
بدامان امام زین العابدین انداخت و بدست آنحضرت مسلمان شد و جان خود را فدای خاک پای حضرت
امام حسین نمود القصه امیر بیت المقدس بدست یوسف مسلمان شد و یوسف با مالک از بیت المقدس روانه مصر

## مجلس ششم رسیدن یوسف بمصر و ترتیب دادن و جلوه کردن جمال یوسف با اهل مصر

محبوب معبود و مقصود دستور را ستایش سزاست که عروج بر معارج قرب و اصطفا بدون رضای احد
از فرقه انبیا را مسلم گردیده آفریدگاری جلیل علای عقیده ابراهیم را در کوره آتش نمرودی نیافت
سکه خلعت ... خود را با تمام ... تا ایوب ببلای کرمان ابتلا نمود دولت عزت و حشمت
نداد اگر یک ذره از نور حسن و جمال یوسف صدیق نیافت مصریان دست را بجای ترنج نبریدند
و ظهور ... صبر ... شکرستان اهل عاشق ... القصه چون امیر بیت المقدس بدست حضرت یوسف
مسلمان شد یوسف با مالک روانه مصر شدند اما یوسف همین که قدری راه طی کرد امیر بیت المقدس

فکر کرد که در عقب کاروان میروم و یوسف را از ایشان میگیرم و او را به بیت المقدس میاورم و وزیر خود میکنم
فی الفور دوازده هزار سوار برداشته از عقب کاروانیان روان شد تا خود را بمالک رسانید مالک از رفتار
و گفتار ایشان چنان فهمید که اراده دارند که یوسف را بگیرند مالک سخت بترسید با خود گفت اینک یوسف را
از چنگ من خواهند ربود و رنج من ضایع و بیحاصل خواهد شد یوسف گفت ای مالک دل خود را قوی دار
که رنج تو ضایع نیست امیر را بر تو حرفی نیست اما چون امیر و لشکر با هم نزدیک شدند یوسف نگاهی کرد و تبسمی نمود
که ناگاه نوری از دندانهای او ساطع شد که همه لشکر مدهوش شدند و از مرکبان در افتادند و از شرمساری
امین شدند و رو براه نهادند یوسف آن وقت قدری بحسن خود مغرور شد در حال جبرئیل نازل شد و گفت
ای یوسف بحسن خود منال و اگر میخواهی آن اشکال حسن را ببینی فردا بتو می نمایم چون روز دیگر شد بشهری
رسیدند که انرا عویر میگفتند و در آن شهر جن و انس با هم آشنا بودند و خرید و فروش میکردند و هر یک
جمالی داشتند مانند ماه شب چهارده یوسف با لشکر تعجب کردند و تمام لشکر بیت المقدس تا چهار روز
بیهوش افتاده و چون روز پنجم شد اثری از آن کاروان ندیدند پس باز بدین برگشتند و چون نزدیک مصر
رسیدند بنزدیک رود نیل فرود آمدند و بعد از ساعتی تفرج بلب رود نیل آمدند که ناگاه جمال یوسف
در آب سایه انداخت نگاهی اندام یوسف را دید فی الفور سر بآب فرو برد و همه ماهیان را خبر داد که ای
ماهیان صدیق الله در کنار رود نیل است بیائید و او را زیارت کنید که ناگاه مالک میگوید دیدم ماهیان
فوج فوج از سفلی بعلیا میل کردند و در برابر یوسف تعظیم میکردند و بر میگشتند خلاصه چون مصریان آوازه
حسن و ملاحت یوسف را شنیدند جمیع اهل امصار باستقبال آن شهریار از دروازه مصر بیرون رفتند سواری
بسیار دیدند با جامه های الوان و اسبان و شتران بودند که با مرحمت بر جمال یوسف میافزودند و یوسف
میان سواران چون ماه در میان ستارگان جلوه داشت و کلاه مکلل در سر و قبای زرباف و دارائی
در تن جواهر ثمین از بدن تا زمین او زیب و زینت یافته و گیسوانش بعنبر و مروارید بافته و در آویزه در گوش
و طره های عنبر فشش بر دوش آویخته مردمان چون او را دیدند بسجده در افتادند و مدهوش و واله بودند

ومیگفتند



و میگفتند ما هذا بشراً ان هذا الا ملک کریم یعنی این فرشته است و بشر نیست آبها از جویبار ایستاد
و مرغان نوای طرب سرائیدند و شاخهای درختان معطر گشتند بلبل نالید و گل خندید و همه در جمال یوسف
حیران بودند خلاصه یوسف با این جمال داخل مصر گردید ای شیعیان انصاف بدهید که حضرت
امام زین العابدین که حجة خدا بود که در میان خلایق با دست و پای بسته او را بر شتر برهنه سوار کرده با دیگر
اسیران حبش و زنگبار داخل شام کردند چنانکه سهل ساعدی میگوید که من در شهر شام بودم دیدم که شهر را
آئین بسته اند جوانها دستها خضاب کرده اند و پیران محاسن خود را خضاب کرده اند و بر یکدیگر تهنیت
مبارکباد میگویند من پیش رفتم و شخصی گفتم مگر در میان شما عید تازه هست که در میان ما معروف نیست
گفت مگر تو در این شهر غریب میباشی گفتم آری گفت یا شیخ نمیدانم چرا آسمان بر زمین نمیاید و زمین بهم
نمیاید مگر خبر نداری که امروز سر حسین فرزند پیغمبر را وارد این شهر میکنند و مردم این بود عید گرفته
همین که این را شنیدم گفتم از کدام دروازه داخل میشوند گفت از دروازه ساعات من خود را بدان جا
رسانیدم دیدم هجوم عام شد که ناگاه دیدم قریب چهارده کجاوه نمودار گردید در یک کجاوه چند
نفر اسیر در میان ایشان دختری بود مانند ماه شب چهارده پیش رفتم و گفتم ای دختر تو کیستی و نام تو
چیست که ناگاه آن دختر گریه در آمد و گفت ایشیخ چگویم آه منم که گرد یتیمی نشسته بر رویم بجای مقنعه
گیسو فکنده بر رویم عزیز فاطمه خاتون نشانیم من سکینه دختر مظلومه حسینم من ای شیخ غریب
این بیادم من در دیده اهل شام خوار هم من الغرض چون یوسف را داخل مصر کردند و او را بخانه منزل
دادند نوری از آن خانه ساطع شد که مردم شیفته آن نور شدند مالک گفت هر که آرزوی جمال
یوسف را دارد فلان مبلغ را بیاورد یوسف را ببیند مردم فوج فوج میامدند و تماشای جمال یوسف را
میکردند و جمیع مردم عاشق و واله و حیران در خدمتش بسجده افتادند یکی میگفت نور آفتاب است
بلای دین و جان شیخ و شاب است آورده اند که زنی بود از اولاد شداد بن عاد نام او فارعه آوازه
حسن یوسف را شنید شوق زیارت لقایش بسر افتاد شهرت یوسف عالم را فرو گرفت پس هزار شتر ابریشم

ودیبا و مشک و کافور و عنبر بار کرده و بر هر یکی از شتران غلامی و کنیزی نشانیده و بجز بلادی یوسف
بمصر آمد چون بخدمت یوسف مشرف شد و جمال یوسف را دید گفت این بضاعت مزجاة و این قلیل تحفه
کجا بهای یوسف رسد پس آنچه آورده بود همه را نثار یوسف کرد و بفقرا و مساکین قسمت نموده جان چه باشد
که نثار قدم دوست کنم این متاعی است که بر هیچ بازاری ... پس یوسف در آمد و بساحل دریای قلزم
در جزیره بعبادت مشغول شد تا وفات یافت آورده اند که هنگامی که مالک با آنحضرت وارد مصر شد
پادشاه مصر ریان بن ولید عملیقی بود و او از اولاد املاقین بن سام بن نوح بود گویند که او ایمان بیوسف
آورد خلاصه ریان امور خود را بدست قطیفر مصری داده بود بجهة رفعت شان و افزونی رتبه او عزیز
مالک مصر و مردم او را عزیز مینامیدند و چون کیفیت فروختن یوسف را شنید خود را از خریداران یوسف
بر در سرای خود میدان وسیعی داشت امر کرد تا بساطها گسترانیدند و کرسیهای زرین مرصع بجواهر که بها
در هر جا قرار دادند پس عزیز آمده در سرای خود بالای کرسی قرار گرفت و مالک را احضار نمود که یوسف
بجلوه گاه نظر ما در آورند یوسف را برداشته در عزیز آمده و یوسف را نزد خود بر کرسی زر و جواهر نشانیده



بر روی مبارکش نقاب کشیدند و منادی ندا داد که کیست خریدار غلامی که در روزگار عدیل و نظیر ندارد
یوسف فرمود ای منادی ندا کن که کیست مشتری غلام کودک غریب که آزاد بود و بنده شد مالک
پیش آمد و عرض کرد یکبار نام مرا برفعت بردم تا بر مقدار قدر تو بیفزاید یوسف گفت که هرگاه

قدر ما



قدر ما میخواهی بگو کیست مشتری نبی الله پسر یعقوب اسرائیل الله مالک گفت ترا آنجا قسم میدهم
که حسب و نسب خود را بیان فرما یوسف خواست بگوید که در حال جبرئیل نازل شد گفت ای یوسف عزیز
است که حسب و نسب خود را پنهان کنی تا قضای حق بر تو جاری شود پس یوسف لب در کشید و
مالک را گفت سکوت کردم هرچه خواهی بفروش ساعت بساعت بازار یوسف گرم تر شدی آورده
اند که عزیز زنی داشت راعیل نام که مشهور است بزلیخا و زلیخا دختر طیموس بن طانوس شاه بود که
پادشاه مغرب زمین و شبی از شبها در ولایت خود یوسف را بخواب دیده بود و عاشق او شده بود از او
پرسید که تو کیستی فرمود منم عزیز مصر پس از خواب بیدار شد و همیشه از عشق یوسف میسوخت تا آنکه
یوسف را بمصر آوردند و بمعرض فروش در آوردند زلیخا در کنار ایوان نظر بابیع و مشتریان داشت که
ناگاه نظرش بر یوسف افتاد و او را شناخت بیفتاد و از هوش برفت و بعد از ساعتی بهوش آمد و با
خواهرکان گفت که در ملک مغرب زمین مهر مشرق و ماه سپهر جمال او را در خواب دیدم و عاشق او شدم و گفت
من عزیز مصرم چون از خواب بیدار شدم از عشق او بیقرار شدم هر چند که پدرم طیموس از ماجرای آن
اطلاع یافت و در آن ایام پادشاهان ممالک بخواستگاری من رسولان فرستادند من قبول نکردم
و از جمله آنها عزیز مصر بود چون در خواب این خواب را دیده بودم و خود را عزیز خوانده و گفت من عزیز
مصرم و رسولی از جانب عزیز آمده بود راضی شدم چون بمواصلت عزیز رسیدم او را دیدم غیر
خود را ندیدم بیهوش شدم اکنون که این غلام را دیدم شناختم همان است که در خواب مرا از
خود ربود پس داغ دیرینه عشق او باختم و با آتش مهرش گداختم در حال زلیخا رسولی نزد مالک فرستاد
که ای مالک من این غلام را بهر چه بیع کنند من دو برابر بلکه چندین برابر میخرم و از طرف دیگر رسولی نزد
یوسف فرستاد که ای یوسف هشت سال است که در آتش عشقت بیقرارم ترا در خواب دیدم
مهر ترا در جان پروریدم تا اکنون که ترا دیدم آرمیدم یوسف در جواب نوشت که ای زلیخا
... فی المنام لکن ... بمواصل یعنی ای زلیخا منهم ترا در خواب دیدم اما تقدیم

چنانست که محبت بسیار بکشیم تا شراب وصال در کشیم خلاصه چون از جانب معشوق حقیقی
چنین مقدر شده بود که این موی زلف عظمی دامن گیر زلیخا گردد عزیز قدم خریداری پیش گذاشت
بعد از گفتگوی چند که مناسب باشد با مالک یوسف را بعزیز فروشد فرشته چند بگوش مالک
گفتند که یوسف را بهم وزن سیم و زر و گوهر و یاقوت و لؤلؤ و هر چه در عالم است از بها بفروش
عزیز گفت ای مالک هر چه بفروشی ارزانست پس بفرمود تا هفتاد پوست گاو دوختند و زنجیرهای آهنین شدند
و میان آن پوستها را جواهر ثمین و متاعهای چین از مشک ختا و چین و لؤلؤ و مرجان پر کردند پس عزیز
گفت ای مالک این همه را بعطا بردار و یوسف را بمن بسپار پس مالک گفت عطا را قبول کردم و یوسف را
بتو بخشیدم بعد از آن عزیز دست یوسف را گرفت داخل سرای خود نمود و بدست زلیخا سپرد و سفارش بسیار در
باره او نمود ایشان بکنعان کرد پس مالک نزد یوسف آمد و او را وداع کرده از مصر جدا این رفت الغرض
ای شیعه یکدم گوش دار داستان تازه ام را گوش دار الیمردا با هوش و تمیز سرگذشت یوسف مصر
الغرض چون عزیز یوسف را از مالک خرید او را لباسهای فاخر پوشانید و داخل خانه نمود و یوسف را
بزلیخا سپرد و گفت اشتغال ما بمهمان کن او را سه صفت است که موجب احسان است اول غریب است دویم
انکه اسیر است سوم انکه خوشروست و حدیث دیگر آن است که عزیز عنّین بود و اولادش نمیشد پس زلیخا را
گفت او را بجای فرزند بگیریم بجهة آنکه آثار رشد و بزرگی در بشره او ظاهر است پس زلیخا بجهة سفارش
عزیز محل نشستن او را در دل قرار داده بود و در حدیث است که یوسف هفت ساله بود که عزیز او را خرید
و سوم سه ساله بود که زبان بر زلیخا و او را زیر خود کرد و چهل ساله بود که حق تعالی او را خلعت نبوت
داد و صد و بیست ساله بود که وفات یافت خلاصه چون عزیز اموال و املاک و خزاین و اثاث البیت
خود را بهای یوسف داده بود و چیزی در خزینه او باقی نمانده بود خزینه دار عرض کرد که پادشاهان
پادشاهان لشکر آرایند و کشورها گشایند ترا دیگر مال نیست چگونه لشکر آرائی و چسان کشور گشائی
نمائی عزیز مضطرب بخزانه در آمد که مشاهده نماید که چیزی باقی مانده است یا نه چون رفت دید که

مال



مال و منال و جواهر که بهای یوسف داده بود برقرار است عزیز بخزینه دار گفت تو گفتی دیگر چیزی در خزانه
نمانده پس اینها چیست خزینه دار حیران بماند و گفت سر این کار را غلام داند او را و پرسید عزیز یوسف را
طلبید و از سر این کار پرسید که ای یوسف سر این عجیب چیست یوسف فرمود بسبب آنکه گردون
ترک خدمت از من بظهور رسید قصوری در بندگی واقع شود سرزنشم نکنی فرمود شماتت و ملامتم
نفرمائی که چندین مال بهای تو دادم و خلاف رسم بندگی بجای آوردی پادشاه حقیقی هر دو مال مرا
بتو داده است و آنچه بهای من دادی افزونتر و بهتر بتو عطا فرمود و دری از معرفت و دولت بروی تو
گشود تا ترا بر من منتی نباشد و منت واهب بی منت بر بنده خود باشد منت حق بر من و تو عارف است
مرد حق از غیر منت دار نیست گفته ام جز حق نباشد یار من این تکلم قابل انکار نیست جمله میدان
کان بهالا ر دین غیر سبط احمد مختار نیست آنکه از کنعان بظلمی شد جدا یوسف این شد بشهر کربلا
اما چون آتش عشق زلیخا در محبت یوسف اشتداد پذیرفت همه روزه انوار جمال نیر در اندیار
بود تا آنکه بغایت کمال رسید و نار شوق بنهایت طغیان و اشتعال انجامید پس یوسف را هر روز
بلباسهای فاخر و زیب و زیور ملوکانه می آراست و نهانی کام دل از یوسف میخواست و کام دل خود
او در یوسف اثری نداشت گاهی با بین عذاری زلف خود را چلیپا ساختی یوسف گفتی این کثرات
حجاب شاهد توحید است گاهی مانند بتان جمال با زلفها گوناگون آراستی یوسف گفت
این پرده غفلت اهل تجرید است و گاهی گفتی که قامت رعنایت نخل مراد است یوسف بجواب
گفتی بر برش نخواهی رسید و اگر گفتی سرو بوستان وداد و وفاست یوسف فرمودی ثمری از وی
نخواهی چید خلاصه هر چند زلیخا خواست که یوسف را بحیله و مکری بوصال خود برساند ممکن نشد تا آنکه
روزی گفت ای یوسف چه باشد که سرو مرا بیار آوری یوسف فرمود این پرده هوس است بجز حرف
نباشد زلیخا گفت چه نیکوست موی تو گفت از چیزیکه در قبر میریزد موست خلاصه هر چند زلیخا
کام دل از یوسف خواستی یوسف از وی کناره گرفتی تا آنکه آوازه عشق زلیخا در میان زنان مصر

شهرت کرد که زبان سخنان نالایق گشودند و زلیخا از غلبه عشق پروا از سخنان نکرد و در فکر آن بود
که یوسف را بوصال خود رساند تا آنکه روزی زلیخا بیوسف گفت که دستی بر دل من بنه تا آرام گیرد یوسف
گفت دستی که بر سینه نامحرم رسد سزاوار بریختن است عزیز از من سزاوارتر است زلیخا گفت من
عزیز را بشربتی هلاک کنم و من محرم تو شوم یوسف گفت چگونه از عذاب الهی ناهی باشم مرویست که
یوسف از خود میفشاند و خود را آرایش میداد و نزد یوسف می نشست یوسف رو از او میگردانید
چون زلیخا از این تدبیرات عاجز شد شروع در حیله دیگر کرد یک خانه ساخت بسیار وسیع و در و دیوار
و زمین آن خانه همه را آینه نصب کرد و صورت خود و صورت یوسف را در خانه کشید در یکجا هر دو یکدیگر را
تنگ در بغل کشیده و در یکجا در برابر یکدیگر نشسته و در یکجا با یکدیگر در بستر خوابیده چون آن عمارت تمام شد
زلیخا خود را آراست بهمه زیورهای خود را پیراست و پیراهن ملون زیبا پوشیده و تاج مرصع گرانبها بر سر گذاشت



عروس وار در تخت نشسته دایه را گفت یوسف را بیاور چون یوسف داخل خانه شد اسباب حیله را [illegible]
تهمت دید خواست برگردد زلیخا از سر تخت فرو جسته دست یوسف را گرفت و در خانه کشید و
درها را بست آورده اند که آن عمارت هفت خانه بود تو در تو در میان یکدیگر در هر خانه دری
قرار داده بود مجموع درها را بست پس چون یوسف با زلیخا بر روی تخت قرار گرفت روی از
زلیخا گردانید و نظر بجانب یمین افکند زلیخا را با خود دید نظر بسقف انداخت باز تصویر را دید
دید نظر بیمین افکند دید که او و [illegible] القصه هر جا یوسف نظر [illegible] از هر طرف نظر افتاد زلیخا را دید





مضطرب شده بسرعت تمام خود را بدر نهاده زلیخا از عقب دوان شد که یوسف را منع کند از بیرون
رفتن دید یوسف بهر دری میرسد خود بخود باز میشود تا آنکه بدر هفتم رسید زلیخا دست به پیراهن
یوسف انداخت پس کشید بشدتی که پیراهن از عقب پاره شد و یوسف خود را از خانه بیرون انداخت فی الفور
عزیز را دید بر در سرای ایستاده است چون عزیز را نظر بر یوسف و زلیخا افتاد گفت شما را چه میشود
و این شتاب از چیست و رنگ چهره شما چرا متغیر شده زلیخا سبقت جست گفت ای عزیز ما جزاء من
اراد باهلک سوء یعنی چیست جزای کسیکه خواهد با اهل تو بدی را این غلام که خریدی بفرزندی بسینه گرفتی
بخواست با من مخالطت و مصاجعت کند و با حرم تو در مقام خیانت و مباشرت برآید پس عزیز روی
خود را بیوسف کرده در کمال خشم و غضب گفت حال را چه توجیح سیاست کنم زلیخا گفت ای عزیز باید
او را بزندان فرستاد یا دیگر انواع عقوبت برسد یوسف خجالت کشید و عرق شرم از رخسار مهر آثارش
فرو ریخت پس عزیز گفت ای یوسف روا باشد که چنین امری از تو صادر شود یوسف فرمود که زلیخا
دروغ میگوید من مرتکب امری نشدم تا سؤال زلیخا را با خود اجابت نکردم مرا تهمت میزند عزیز گفت
ای یوسف از کجا صدق تو بر من معلوم شود یوسف فرمود ای عزیز طفل شیرخواره در این خانه
در گهواره میباشد حقیقت این امر را از او سؤال کن عزیز گفت ای یوسف کودک چگونه سخن گوید
یوسف گفت بقدرت خداوند عالم شهادت بدهد تا بر تو معلوم شود پس الطفل رو بعزیز کرد
و گفت ایها العزیز چرا چنین بزرگواری را عقوبت میکنی بدروغ و تهمت زنی گواهی مرا بشنو
عزیز بر خود بلرزید و متعجب شده گفت کو ایها الطفل گناهکار کیست کودک گفت مرا اعجاز [illegible]
لکن در میان ایشان حکمی میکنم تا حقیقت حال بر تو معلوم شود عزیز گفت حکم کن ایها الطفل گفت
ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت و هو من الکاذبین یعنی اگر گریبان یوسف دریده شده از پیش
پس راست میگوید زلیخا و یوسف از دروغ گویان است و ان کان قمیصه قد من دبر فکذبت و هو
من الصادقین و اگر پیراهن یوسف دریده شده از عقب پس زلیخا از دروغ گویان است چون

عزیز مصر این را دید دریده بود از پس گفت انه من کیدکن ان کیدکن عظیم یعنی این مکر از زنان است
زیرا که مکر شما زنان بزرگ است بعد از آن فهمید که تقصیر از زلیخا است نخواست که پرده اش بدرد و کوس
فضیحت کرده در گذشت و دیگر از سعید بن ثابت نقل کرده که بعد از آنکه یوسف در نزد زلیخا نشست اراده
مضاجعت و مخالطت کرد جناب اقدس الهی فرشته را بصورت حضرت یعقوب ظاهر گردانید که
انگشت بدندان گرفته بود و در آن گناه و در کمال غیرت و حسرت ایستاده بود میفرمود ایفرزند مبادا
نام نیک خود را در جرگه بدکاران ثبت کنی ای نور دیده از خانواده رسالت بجز تقوی چیزی بظهور
نرسیده از هنگامه روز محشر حذر کن و از خدا شرم نموده و در حدیث است که سید الساجدین امام زین
العابدین فرموده اند که در خانه زلیخا بتی بود چون زلیخا خواست خود را بوصال یوسف رساند برخاست
و ساتری بر روی آن بت انداخت یوسف فرمود ای زلیخا چرا چنین کردی و چه باعث آن پرده شده
زلیخا عرض کرد که ای یار نامهربان صنمی که در این مکان دارم نمایان شد و نظر کردم خواستم شکر
از لعل نمکین بچشم از آن شرم کردم و او را بپرده پوشیدم که مرا و ترا نبیند ای یوسف سالهاست
که مرا در پس این پرده نور صنمی هست دیدار تجلیات مستور اگر او ببیند مرا اندیشه این امر خطیر کار ما
تو نیز بشنو و ای ماه منیر جناب یوسف از حرکت زلیخا متنبه شده با خود گفت ای یوسف چه او را
بلندی همت بود چه مردی بود که زنی کم بود زلیخا زنی است ناقص و خدا ناشناس که از بتی چه
جمادی شرم میکند و حال آنکه ترا خدایی است بینا و دانا و توانا سالها دارا از نظر دور داشت منزل [illegible]
عاقبت العشق بر یکسان علم پرداختی مختصر اگر برای عشق خود پیدا نخم مسند عزت در آن بزم
نمی انداختی القصه چون زلیخا دید که چاره وصال نمیشود روز بروز مثل آهنی که در کوره حداد
گذارند گداخته میشد تا آنکه عشق زلیخا با یوسف منتشر شده و مردان و زنان یافتند که زلیخا بر یوسف
عاشق شده یوسف با زلیخا مطلق میل نداشت زنان مصر زبان بتشنیع و استهزا او گشودند
و در کشاف مذکور است که پنج زن بودند از زنان خواص ملک که بیشتر از زنان دیگر زبان





بطعن و ملامت گشودند یکی زن وزیر و دیگری زن ساقی و زن زندانبان بود چون زلیخا فهمید که بچه درد
افتاده با خود اندیشید که چگونه از شماتت محفوظ مانم پس حکم نمود تا انجمنی مرتب و مزین با کرسیهای
مرصع و بساط مکلل از در و جواهر آراستند و تکیه گاهی از حریر و بالشهای لطیف از پرند و از رشته های
از مروارید بود هر یک را جابجا قرار دادند بعد از آن جمله زنان بزرگان که زلیخا را سرزنش میکردند در میان
بودند چون بمنزل زلیخا در آمدند زلیخا ایشان را تعظیم و تکریم نمود جماعت زنان و دختران در مجلس آراسته
بر کرسیهای زر و جواهر قرار گرفتند زلیخا امر نمود تا بدست هر یک کاردی و ترنجی دادند و زلیخا زنان و دختران را
گفت که حال یوسف را نزد شما میاورم در وقتی که داخل مجلس شود هر یک ترنج خود را ببرید و تناول کنید
پس زلیخا نزد یوسف آمد و گفت ای یوسف گرفتم آنکه در چشم تو خوارم نزدیک تو بی اعتبارم [illegible]
زبی خواری و بی اعتباری زنان مصر مرا شرمساری چه میشود که یک امروز متابعت من نمائی
و تمنای من بعمل آوری یوسف فرمود اگر معصیتی نباشد فرمانبردارم زلیخا بعجز گفت ای یوسف عزیز
زنان و دختران مصر در حق من زبان طعن و ملامت گشوده اند بسبب گرفتاری تو خود را بایشان نمائی
تا از حقیقت احوال آگاه شوند و زبان از شماتت و سرزنش فرو بندند در وقتی که ترا طلب نمایم
با آفتابه و طشت زرین قامت زیبای خود را آراسته بمیان مجلس زنان و دختران قدم رنجه فرمائی
و از چهره مهر درخشان و رخساره تابان نقاب از روی بر افکنی و رخ بنمائی تا زنان زبان خود
را از ملامت و سرزنشم در کام کشند یوسف قبول فرمود پس زلیخا زلف مشکین یوسف را که هر خمی
و کمندی هزاران دل اسیر بند داشت و هر تاری جا نهاده کمند شانه کشید و لباس حریر و زیبا بروی
پوشانید پس زلیخا نزد زنان آمده پرده دار را امر کرده تا پرده را برداشت و یوسف قدم بمحفل زلیخا
گذاشت تو گفتی آفتاب دیگری آمد برون از مشرق عالم ز سر تا پا منور کرد ملک ما در دنیا را ×
هزاران آفرین بادا بر آن از جانب یزدان بجان پاک او بادا هزاران آفرین ما چون زنان
مصر یوسف را دیدند او را از دک یافتند در کمال حسن و جمال که تو گوئی خورشیدی از مطلع مجلس

طلوع کرد چشم جمله از آن شعشعه آفتاب چهره منورش خیره آمده بیک نظر مدهوش و بیخود افتاد



حالتی دست داد که بجای ترنج دستهای خود را میبریدند و گمان میکردند که ترنج میبرند و جمیلات نفهمیدند که دست خود را میبرند و از وهب منقول است که از آن جمع ده نفر ایشان از نظر جمال یوسف با هزار گونه حسرت رخت بسرای دیگر کشیدند و آن شصت دختر باکره از محو شدن بجمال یوسف حایض شدند و خدای تعالی بجهت آنکه دختران شرمسار نشوند چنان کرد که همه مدهوش شدند و سر انگشتان خود را بریدند که آلودگی خون از انگشتان باشد و کسی مطلع نشود از سر کار ایشان القصه زلیخا روی خود را بزنان کرد که ای یاران این است که مرا از عشق او ملامت میکنید بدانید که هفت سال است که من ناظر و محو جمال یوسفم با وجود عشق عقل و هوشم بجا است و شما بیک نظاره چنان دل از دست داده مدهوش افتاده اید و عقل را از کف رها کرده و بیخود دستهای خویش را بجای ترنج قطع کرده اید که اکثری تاب دیدن این مظهر جمال خدای لایزال نیاورده هلاک شدند همگی بیک زبان گفتند که ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم پس گفتند این غلام از جنس آدمی نیست بلکه فرشته است و در نزد خدا بزرگ است پس زلیخا از طعنه و سرزنش زنان آرمید حضرات سه کس در این دنیا ملامت زده شدند یکی زلیخا که بیوسف عاشق شد زنان مصر او را ملامت کردند دوم جناب خدیجه کبری بود که مایل و دوستدار حضرت پیغمبر شد که زنان عرب او را سرزنش میکردند سوم حضرت شاه ولایت

بود که



بود که نصرت بن حارث او را ملامت کرد اما داستان مصر و زلیخا را شنیدید قصه خدیجه و علی مرتضی بشنوید چون خدیجه کبری با آنجاه و جلال و حشمت و دولت از اموال فزون از اندازه درهم و دینار از جهت سید ابرار و فخر ابرار راغب و مایل شد زنان عرب در مقام سرزنش بر آمدند و گفتند ای خدیجه تو با این دولت و عزت چگونه بمحمد یتیم راضی شدی میل تو با او از چیست هر یک بنحوی زبان بملامت گشودند خدیجه سکوت کرد و هیچ نگفت و هر چه را مالک بود با او بخشید و اول کسی که ایمان آورد با آنحضرت خدیجه بود اما نصرت بن حارث روزی بشاه ولایت عرض کرد تو ولی و شیر خدا شیر بیشه ایجاد دیگر کسی چون تو در جهان نخواهد زاد منم کمینه غلامت از شوق این مطلب نشسته ام بسر اغت از صبح تا شب یا علی اگر دختر مرا بکنیزی و خدمتکاری قبول میکردی منتی بر جان من میگذاشتی چندین هزار متاع از جواهر نصیب اتفاق آن پرچهره میکردم که از خانه من تا حجره طاهرات خدم و حشم سوار اسب و شتران بر پا از جواهرات گرانبها و اقمشه حریر و زربفت قطار اندر قطار در رده تو پاشیده علی چشم از انها پوشید و دختر کسی را قبول کردی که نه جامه دارد و نه نان و همیشه گرسنه و برهنه و چیزی در خانه ندارد پس حضرت شاه ولایت بخشم آمدند و فرمودند ای مرد منافق بحجره این امور شقه بر حق قدر است بر شته بر جسم مارا چه احتیاج بدنیا و مال دنیا است پس نصرت مردود شرمنده گشت و امیر مومنان خود را بالقضا حقی راضی ساخته روانه حجره طاهره حضرت فاطمه زهرا شدند و در بین راه حضرت مهموم و مغموم که ناگاه ندائی از آسمان شنید که ای ولی کارخانه ایجاد و ای قاسم ارزاق جن و انس چه جهت از است که یا علی سر خود را بسمت بالا کن جهاز فاطمه بنگر و تماشا کن ببین متاع و جهاز جبینه ما حضرت سر مبارک را برداشت دید که از آسمان اول تا عرش اعظم اشتران بسیار قطار در قطار که بار همه یاقوت و لولو و سایر جواهرات بر هر شتری حوریه نشسته چون ماه تابان و حوریان میگفتند هذا جهاز فاطمة الزهرا و حضرت روانه حجره فاطمه شدند فاطمه زهرا پیش آمده و عرض کرد جهاز مرا تماشا کردی و از غصه بیرون آمدی القصه زنان مصر که این کیفیت را دیدند دانستند که زلیخا در باب عشق یوسف

کنایی زاد و پس زنان از زلیخا عذر خواهی نمودند و رفتند و گفتند البته حسن یوسف مستلزم بود

## مجلس هفتم داخل شدن یوسف بمجلس زلیخا و بیهوشی زنان مصر از جمال یوسف

حمد و ستایش سزاوار و شایستهٔ خداوند رحمن است که گوشهٔ زندان هجرانش خوشتر از گلستان جنان
و زندانیان کوی جلالش فخر بر پادشاهان جهان نمایند رونیکه آفتاب جمالش یوسف صدیق تافته
شاهدان مصر دست بجای ترنج بریدند و از تابش آن زلیخا بهره یافت و او را از عصمت با محن ندا
کشیدند القصه چون یوسف با آن قامت زیبا و جمال آراسته داخل مجلس شد و زنان مصر آن حسن و جمال
یوسف شدند و دست بجای ترنج بریدند زلیخا پیش رفت و گفت ای ناکسان که مرا ملامت میکردید فذلکن
الذی لمتننی فیه این است غلام کنعانی که منع میکردید مرا بدوستی او پس روی خود را بزنان مصر کرد
که ای بهتر و مهتر زنان کریش جلیلی و دست از ترنج نشناسی روا بود که ملامت کنی زلیخا را اکنون
دانستید که حق با من بود همه یکزبان گفتند آری ای زلیخا غلط از ما است زلیخا گفت حال کیفیت مرا
با یوسف بشنوید و لقد راودته عن نفسه فاستعصم یعنی بدرستی که من با یوسف بخود دعوی کردم که از روی
شفقت کام دل مرا بر آورد پس یوسف خود را نگاه داشت و کام مراد مرا بر نیاورد و تهمت زنا با و دادم
و لئن لم یفعل ما آمره لیسجنن و لیکونا من الصاغرین اگر بعد از این هم از گفتهٔ من تجاوز کند و فرمان
مرا نبرد و مراد مرا حاصل نکند سر اینه او را بزندان فرستم یوسف ایستاده بود و این سخنها را گوش
میکرد ناگاه روی از مجلس گردانید و فرار بر قرار اختیار کرد زنان از کریبها جستند و از عقب یوسف
دویدند که او را نصیحت کنند چون رسیدند هر یک بقدمش سر نهادند بر پایش بوسه دادند عرض کردند
زلیخا زر بهای تو داده و دلها بمهر تو داده کام دل او را بده و دشمن با شاد مکن یوسف فرمود موافقت با زلیخا
مخالفت با خدا است و من هرگز مخالفت حق سبحانه و تعالی را بموافقت غیر اختیار نکنم زنان گفتند اگر
زلیخا را نمیخواهی بما نظری کن هر یک از ما را که خواهی اختیار کن که ما از زلیخا هزار مرتبه بهتریم و از عشق تو
در آتش میسوزیم پس هر یکی از آن زنان بعشوه و غمزه آمدند خود را بنظر یوسف جلوه میدادند که هر یک میبود

که بر قامت



که بر قامت رعنا نظر کرد ازو همه بهترم یکی میگفت که بر لب یاقوت رنگم مروارید دندانم نظر کن که
لعل بدخشان است و دیگری میگفت نگاه کن که چه ذقن عنبرین بوی دارم رخی چه مهر جهانتاب دارم
خلاصه یوسف را بهیجان گرفتند و هر یک خود را بطرزی جلوه میدادند و با آتش عشق میسوختند یوسف هیچ
بآن التفات نمیکرد و بر خشم و غضب میافزود و متغیر بود وای بلیس صفتان را بسر آن حسد بردند
و هر کس قریب بود از زلیخا که بر من حق دارد و از دامن وصلش دستم کوتاه است و او را موافقت نکردم
چگونه موافقت کنم که حقی بر من ندارید نه آن صید که صیادم تواند دام خود ساز آن
که کس دام بر انداز چون زنان از یوسف نا امید شدند گفتند ای یوسف اگر زلیخا و ما را کام روا نکنی
زندانت فرستیم یوسف گفت رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه یعنی پروردگارا من
زندان را دوست تر دارم از آنچه مرا میخوانند این زنان بسوی خود الهی اگر یاری نکنی بر من غالب شوند
و پردهٔ عصمتم را بدرند فتقبل الله جناب قدس الهی دعای او را مستجاب کرد و از کید و مکر زنان
او را رهانید ای حضرات اگر الطاف جناب قدس الهی باید امید بجز او در خانهٔ دیگری نبرد و بیمرو
آمده روزی سلیمان بر باد و بر تخت خود نشسته بود و بخاطر گذرانید که آیا جناب قدس الهی با التفات
حاجات خلایق را بر میاورد یا بجز دیگر میگذارد در این فکر بود که ندائی رسید که ای سلیمان تنها
فلان جلوه برو و نظر کن تا سر این امر بر تو منکشف شود سلیمان از تخت بر آمد و روانه دجله شد
چون بکنار دجله رسید آب از هم شکافت سلیمان نظر بقعر دریا کرد دید که میان گل سنگ کرمی بود
ضعیفی بقدر پشه حرکت میکند پس بحکم قادر متعال کرم عرض کرد السلام علیک یا نبی الله سلیمان
جواب سلام داد کرم عرض کرد ای پیغمبر خدا و خلاق عالم که قفل از زبان من گشود و ترا بمن نمود
مدتی هفت سال است که مرا در قعر چاه دریا خلق کرده در این عرض شبانه روزی مقصد برتبه او را
تسبیح هزار و چهار صد جواب هشتم بجلال و عظمت که هنوز از زبانم یارب نیامده که جواب
رسید لبیک ای بنده من بخواه آنچه بخواهی پس سلیمان بسجده افتاد بیت

چنان لطف خاصش بهر بنده هست که هر بنده گوید خدای من است چند نفر از انبیا بودند که دعا
ایشان مستجاب شد بعد فرا جابت رسید یکی زکریا بود که دعا کرد بجهة اولاد حق تعالی یحیی را باو عطا فرمود
دیگر ایوب بود که از بلای گران خلاص شد و حضرت یونس را از شکم ماهی نجات داد و یوسف را از کید
زلیخا و زنان دیگر رهانید و دیگر حضرت ختمی مآب بود که همیشه میفرمود اللهم اغفر امتی در صحرای
محشر همه انبیا وانفسی گویند اما رسول هاشمی واامتی گوید ناگاه ندا رسد که یا احمد کجایند امتان تو
حضرت عرض کند که در موقف حساب ایستاده اند پس آتش جهنم رو بجانب ایشان آورد امت
بیچاره به پیغمبر پناه جویند مثل فرزند که رو بپدر رود حضرت دست عنایت بسر ایشان کشد و خطاب
باتش کند که ای آتش ترا بحق کسانی قسم میدهم که خمس داده اند از امت من دور شو آتش شدت کند
و دور نشود حضرت دفعه ثانی فرماید ترا بحق کسانیکه زکوة داده اند و روزه گرفته اند و نذر کرده اند که از
من دور شو باز آتش شراره کشد حضرت عمامه مبارک از سر بردارد و گوید ای آتش بحق حسینم قسم میدهم
که از امتان من دور شو چون اسم حسین مذکور شد آتش ساکت شود حضرت در میان ایستاده باشد
که ندائی رسد تنح عنهم یا احمد یعنی دور شو ای احمد از میان عاصیان تا بر ایشان فسرو نشیند حضرت
بجهة امر پروردگار سه گام از میان ایشان دور شود که ناگاه آتش زبانه کشد باز حضرت خود را بمیان
آتش اندازد که ندای قهر آمیز رسد که ای حبیب من دور شو از میان امتان تا آتش غضب بر ایشان
فرو گیرد که جناب ختمی مآب عرض کند الهی انک عهدت ان لا تفضح امتی در آندم دریای رحمت الهی
بتلاطم آید و ندا رسد ای حبیب من برو فاطمه را سلام من برسان و بگو که از قبر بیرون آید حضرت بسر قبر
فاطمه آید و سلام کند فاطمه جواب دهد و عرض کند که ای پدر مهربان عجب عجب که ترا یاد دو دهان
آمد زمین قبر مرا رنگ آسمان آمد از شوهرم چه خبر داری ای رسول امین ز مرتضی علی آن شحنه ولایت
دین ز پاره جگرم حضرت امام حسن که پاره های جگر را گرفته بر دامن کجاست نور دو چشمان من
امام حسین نیامده است چرا با تو ای شه کونین مگر هنوز عباس مرا غریب در بدر زنند مگر هنوز [illegible]

یزید



یزید خون جگر زند مگر هنوز یزید پلید در دنیاست مگر هنوز بنیاد های ظلم او برپاست حضرت میفرماید
که برخیز که دریای قهر الهی بجوش آمده و کسی را جرأت نیست که پای شفاعت پیش نهد و میفرماید که
ای کلیه بفرمان حق اطاعت کن و از قبر رو در صف قیامت کن ببین که امت بیچاره جمله حیرانند
در آفتاب قیامت ایستاده میسوزانند پس از قبر بیرون آید اما بچه هیئت عمامه پر خون ساقی کوثر بر سر
و دندان شکسته پیغمبر بر بازو بسته و سر بریده امام حسین بر کف دست دارد و وارد صحرای محشر شود
و ناله و گریه میکند ندا آید که ای زهرا نظر کن نظر بر باب خود خیر البشر کن ببین طفل عزیزت بر برادر
برای جرم امت میرسد کجاست فاطمه تا عاصیان خلاص شود بخون تشنه لبان با در حساب شود
الحاصل آمدیم بسر داستان یوسف چون زنان از او نا امید شدند مصلحت در آن دیدند که یوسف را
بزندان فرستند پس زلیخا را گفتند که صلاح آنست که دو سه روز او را در زندان باز داری
شاید برضایت رام گردد و سر تسلیم بر خط فرمانت نهد زلیخا قبول کرد پیش عزیز رفت و گفت
از این غلام کنعانی بدنام شدم صلاح آنست که او را مقید و زنجیر گردانی تا از ملامت خلق در
امان باشم عزیز را این سخن مقبول افتاد بخانه آمد و حدادی خواست گفت بند گران بساز و سلسله
محکم ترتیب کن تا بدست و پای این غلام عبری نهم و بزندانش فرستم پس زنجیری ساختند و بدست و پای
او کردند و او را بر شتری سوار کردند و در بازار مصر گردانیدند و در پیش روی یوسف ندا میکردند
که هر که در خانه عزیز خیانت کند این است سزای وی پس زلیخا از طرف دیگر لباس کهنه پوشید
و از خانه بر سر راه یوسف رفت و در گوشه قرار گرفته که گفتار یوسف را بشنود و رفتار او را ببیند که
جبرئیل امین یوسف را خبر داد که زلیخا تغیر لباس داده بر سر راه تو نشسته باید که رو ترش کنی و گره بر
ابرو زنی و گشاده رو و خرم و شگفته باشی مانند کسی که بگلستان رود یا از زندان بسرای خود رود
یوسف گفت فرمانبرم اما چون یوسف را از سرای عزیز بیرون آوردند و بر اشتر نشانیدند و بدو و بر
گردانیدند صد هزار از خلق تجاوز از زنان و مرد و سینه میزدند و زنان بنا حسن روی خود را بخراشیدند

ناگاه عبور یوسف بجائی افتاد که زلیخا با انتظار نشسته بود که ندا بان منادی جاری بود که هذا غلام
من کنعان و عزیز علیه غضبان یعنی این غلامی است از کنعان و عزیز بر او غضبناک شده جبرئیل
نازل شد که بگو در جواب ای یوسف که هذا خیر من غضب الرحمن و دخول النیران یعنی این اسیری و گرفتاری بند
و زنجیر از برای من بهتر است از غضب خدای رحمن و داخل شدن در آتش نیران زلیخا این فقره را شنید
بر خود پیچید و بهزار حسرت بخانه برگشت و سر بزانوی غم نهاد و شورش عظیمی در مردم مصر افتاد آه از
آن زمان که بیمار کربلا دست بسته با سرهای شهدا و اهل بیت با در دروازه‌ها و بازارهای شام میگردانیدند
و میگفتند هذا اسیر ذریة محمد المصطفی و تمام شامیان بر سر گذرها ایستاده بودند و سنگ
بر اطفال یتیم حسین میزدند یکی را خار حسرت بود بر دل یکی را سرخ از خون چوب محمل یکی از شرم دستش
بر جبین بود یکی پرورده روح الامین بود چند سر از غم خیر البشر بود یکی را خون روان از چشم تر بود
از سهل ساعدی نقل است که میگوید من ایشان را نظر میکردم و میگریستم یکی از زنان اهل بیت
طاهره مرا گریان دید پرسید تو کیستی که از تو بوی آشنائی و وفا می‌آید ای شیخ که برای حال ما گریانی
خوشا بر حال تو حال ما این است چنین که میبینی ندانم حال تو خلاصه کلام بعد از آن یوسف را در بازار ندا کرداندند
و در زندان بردند و دل زلیخا از غم افزوده شد بزندان یوسف و فارغ نشست ز رشته عمر زلیخا
گسست (مجلس هشتم یوسف را در بازار ندا کرداندن و بزندان فرستادن) حمد و ستایش
مخصوص خداوندی است که نجات داد آدم را از حرمان و نوح را از طوفان و ایوب را از کرمان
و ابراهیم را از نیران و یعقوب را از شدت هجران و یوسف را از چاه و زندان و محمد را از کید حسودان
و شاه ولایت را سرور اوصیا نمود و ذریه طاهره او را وارث انبیا و اولیا نمود القصه چون
زلیخا یوسف را در بازار مصر ندا کردان دید و سخنان او را شنید با صد ناکامی و حسرت از سر او برخاست
و بخانه رفت و زندانبان را پیغام داد که یوسف را گرسنه از طعام و شراب او را باز گیرد و او را از جو
نان آورده اند که زنان را ذهنی بود در آن وقت در شهر مصر که همیشه در فکر قتل ملک بود و ملک



دو غلام داشت یکی ساقی و یکی طباخ پس الشخص که دشمن ملک بود با ساقی و طباخ طرح الفت
در انداخت نامه نوشت و با هدایای بسیار برای ایشان فرستاد و در نامه نوشت که البته زهر در طعام
و شراب ملک نمایید و او را بکشید که من قصد ولایت شما کنم و شما را همه حفظ ولایت بشما واگذارم
چون نامه بساقی و طباخ رسید با هم مشورت متفق شدند زهر در طعام ملک کنند چون نیز دیگر او رد
با خود اندیشید که این چه امر ناصوابست پس او پشیمان شد و افشای راز طباخ کرد که غذای ملک زهر آلود
نیست بلکه زهر در شرابست شراب را مخور پس ملک امر کرد که شراب را بخور ساقی شراب را خورد ضرری نکرد
طباخ را بخوردن طعام امر کرد طباخ نخورد و ملک آن طعام را نزد سگی انداخت سگ خورد و بمرد
ملک قصد کشتن طباخ کرد طباخ گفت ای ملک من اینکار را بمشورت ساقی کردم و هم قسم بودیم ملک
فرمود تا هر دو را بزندان بردند و در همان وقت نیز یوسف را الغرض دیگر بزندان بردند پس یوسف با
ساقی و مجلد طباخ و یوسف را اگرچه داخل زندان کردند فدخل معه السجن فتیان یعنی داخل کردند
با یوسف فتیان بزندان ایشان را بجهة قدم یوسف زندانیان شاد و خرم شدند و از قید غم
آزاد گردیدند چون شب میشد عالم تیره و تار میگردید از نور جمال مهر مثالش زندان روشن میگردید
و تا جناب یوسف در زندان بود احتیاج شمع و چراغ نبود و متوجه احوال هر یک از زندانیان
بود و ایشان را بعبادت خدا دعوت مینمود خلاصه کلام چون یوسف را بزندان فرستادند درد زلیخا
افزونتر شد هر شب بکنار بام آمدی نوحه و ناله آغاز کردی و از فراق یوسف زار زار گریستی
و اشک خونین از دیده بریختی آورده اند که عزیز در نزدیکی زندان باغی داشت زلیخا هر وقت از
جهة یوسف بیطاقت میشد با کنیزان بباغ میآمد و زندان با نزد میکوفت با چوب زندانها آواز یوسف
بلند شود زلیخا بشنود و تسکین قلبی حاصل نماید یوسف در زندان تن ببلا درداد تا چهار سال
گذشت همه روزه گریه میکرد روزی از کثرت گریه بیهوش شد جبرئیل بفرمان ملک جلیل بصورت
پیکی درآمد دسته گلی در کنار گرفت و چند دسته گل و ریاحین بهشت در پیش روی یوسف

بدانست تا بهوش آمد پس یوسف گفت تو کیستی گفت منم جبرئیل آمده ام تا ترا یاری کنم و دلداری
نمایم غمین مباش که عنقریب است که از زندان نجات یابی باز یادم آمد از اهل وفا دشت
از شهید کربلا حضرات در وقتی که امام حسین ع یکه و تنها در میان میدان با گردن کج ایستاده
و بی نصرت بود آیا کسی هست که من غریب را یاری کند که ناگاه زعفر جنی بخدمت آنحضرت آمده و
عرض کرد یا مولای من منم کمینه غلام تو زعفر جنی بپا بوس تو اینک رسیده زعفر جنی چه
یاری تو کرد آدمی اجازه یاری بده بجنی و منت گذار بر سر جنی ان سلطان مظلوم بافسر بود
از زعفر خداوند ترا جزای خیر دهد شما طایفه جن بنظر نمیآیید مقاتله شما با آدمیان از مروت
دور است بلکه ستم است زعفر عرض کرد فدای مروتت ما هم بنظر ایشان در میآییم ان بزرگوار قبول
نفرمود از آب هم مضایقه کردند کوفیان بر بیکسان آل پیمبر ستم نمود شد پاره پاره جسم علی اکبر
جوان از تیغ و تیر و نیزه و خنجر ستم نمود از خون خضاب بستن قاسم مروتست القصه چون یوسف را
بزندان بردند روزها و شبها گریه میکرد انگاه جبرئیل بزندان باز آمد یوسف گفت ای جبرئیل
باز از عصمت در میان مجرمان بچه کار آمدی جبرئیل گفت الکریم بن الکریم این قدر گریه و زاری مکن
که بلا از تو بر تو آمد بجهة انکه خود گفتی زندان از او دوست تر دارم از زنا اگر میگفتی راحت را دوست تر
دارم آفت زندان بتو نرسید پس جبرئیل گوهر زردی همراه داشت در دهان یوسف گذاشت
یوسف فرو برد فی الفور علم حکمت و تعبیر باو الهام شد و این باعث نجات شد جبرئیل از نظرش
غایب گردید و یوسف در زندان ماند تا انکه شبی ساقی و طباخ سرگشته خوابی دیدند و نزد یوسف
آمدند هر یک خواب خود را گفتند چنانچه حق تعالی میفرماید قال احدهما انی اراني
اعصر خمرا یعنی گفت یکی از آن دو غلام به یوسف که ساقی بود بدرستیکه در خواب دیدم
که انگور تازه از درخت چیدم و فشردم و در قدحی کردم و بملک دادم قال الاخر انی
اراني احمل فوق رأسی خبزا تأکل الطیر منه گفت غلام دیگر که طباخ بود که ای یوسف





من در خواب دیدم که سه تنور از آهن و نان میپختم پس سفره نان بر سر خود گذاردم تا پیش ملک
برم در بین راه مرغان از هوا در آمدند و آن نانها را از سر من ربودند و میخوردند چون چنان دیدم از خواب
بیدار شدم پس گفتند یوسف را نبئنا بتأویله انا نریک من المحسنین ای یوسف خبر ده
ما را بتعبیر این خواب بدرستیکه ما میبینیم ترا از نیکوکاران یوسف هر خوابی را که تعبیر میکرد موافق آن
میشد با ایشان گفت تعبیر خواب شما را میگویم اما یکی شاد و دیگری غمگین شود و من آنچه گویم راست است
پس شروع بتعبیر کرد و گفت یا صاحبی السجن یعنی ای دو رفیق من که با من بزندان آمده یکی از شما
که ساقی باشد سه روز دیگر خلاص میشوی و بهمان منصب قرار میگیری بجا کاره او را شیخی واما الآخر
فیصلب فتأکل الطیر من رأسه واما دیگری که طباخ باشد پس او را بردار آویخته و بدنش در
دار بماند تا انکه بخورند مرغان مغز سر او را چون طباخ تعبیر خواب را شنید گفت ای یوسف من دروغ گفتم
هیچ خوابی ندیدم یوسف فرمود قضی الامر الذی فیه تستفتیان یعنی تعبیر انچه کردم ظاهر خواهد شد
خواه راست باشد خواه دروغ اما چون سه روز از این مقدمه گذشت بر ملک معلوم گردید که خیانت از
جانب طباخ شده و ساقی تقصیری ندارد پس امر پادشاه بر وفق تعبیر یوسف صدور گرفت مر طباخ را
آوردند بر دار کشیدند تماشاگران خود را بطلب ساقی فرستاد که او را از منصب خود دلشاد شد چون
بطلب ساقی آمد نزد یوسف رفت که او را وداع کند یوسف فرمود اذکرني عند ربک یعنی
یاد کن نزد پادشاه مرا و بگو اینجوان غریبی بیگناه بزندان است شاید مرا از زندان نجات دهد ساقی
قبول کرد و گفت اطاعت بچشم نهاد خلاصه چون ساقی بمجلس آمد پادشاه او را خلعت داد و دو پاره
محرم شد چون موافق واقع شد اهل زندان بیوسف گفتند تو از کجا تعبیر دان شدی یوسف فرمود
پروردگار من تعلیم کرده است بجهة انکه با زلیخا مخالفت کردم و دو بدو را ضایع نکردم من فضل
عظمی رسیدم آورده اند که هزار و چهار صد نفر در زندان محبوس بودند همه بخدای یوسف اقرار
کردند و ایمان آوردند یوسف فرمود کلید زندان در دست من است هر که خواهد برود و هر که خواهد

در این معامله چند است اعرابی گفت صد درهم یوسف دانه یاقوتی باو داد که قیمت او بیست هزار
درهم بود گفت از زمین چاه برگرد و بکنعان برو و یعقوب را بگو که من سوال غریبانم بسوی تو
اعرابی گفت نام تو چیست یوسف گفت ماذون نیستم که نام خود را بگویم اما بگو آن غریب درمانده را
بصفر چنین نقابی بود ای اعرابی چون بخانه یعقوب سی پاسی از شب بگذرد و غوغای مردم فرو
شنید بعد از آن بدر کلبه من محزون برو و سلام کن پس از سلام عرض کن که یعقوب غریبی ترا سلام
میرساند و میگفت که از صعوبت دودم و دود آتش حرمان بسوزانم اعرابی گفت زمین را فرو گرفته و
رها میکند یوسف فرمود از قصد زدن شتر برگرد رها شوی اعرابی از قصد زدن شتر برگشت
و زمین و پیراو را رها کرد پس یوسف آمد و دانه یاقوت را برداشت و رو بکنعان نهاد اما یوسف نظر
حسرت بدنبال اعرابی داشت و جوی اشک از دیده میبارید و آه یکدختر و یک پسر بود و ان
از محبوبه شدند گریان آن یک بحجاز بود در غم وان یکدیگری بمصر نالان آنفاطمه را خاب
یثرب وان یوسف ماه رخ کنعان را از محبوبه شدند گریان یکدختر و یک پسر بود و ان

## مجلس پنجم آمدن اعرابی بدر زندان و یوسف دانه یاقوت را باو دادن

قصه چون یوسف دانه یاقوت را باعرابی داد و او را روانه کنعان نمود اعرابی طی مسافت کرده
بکنعان رسید بوعده که یوسف فرموده بود نیمه شب بدر بیت الاحزان یعقوب آمد و شرفیاب
حضور آنحضرت گردید سراسر سرگذشت را باز گفت از شنیدن الغریب بوی گلستان وصال بشام
یعقوب رسید پس یعقوب گفت ای اعرابی حال که نشانی از گمشده من دادی و در شادی بروی من گشادی
کنون بگو چه حاجت داری عرض کرد ای جوان مرا بمقصود رسانید و مرا غنی و بی نیاز کرد از تو توقع
دارم در باره آسانی جان کندن من بفرمائی یعقوب وی نیاز بدرگاه کارساز بی نیاز کرده
عرض نمود اللهم هوّن علیه سکرات الموت یعنی بار خدایا آسان گردان موت را
برای این جوان بعد از آن شتر اعرابی بسخن در آمد و عرض کرد یا نبی الله سبب پیغام آن جوان





من بودم و من صاحب خود را بزندان دلالت نمودم من سعادتمند خوب نمیخواهم این حضرت
یعقوب عرض کرد اللهم اجعله ناقة فی الجنة ای خداوند بگردان این ناقه را از شتران
بهشت خلاصه یعقوب در حق یوسف دعا میکرد از جهة خلاصی تا شبی ملک ریان خوابی دیده
چون صبح شد معبران را طلبید و گفت خوابی دیده ام خواب مرا تعبیر نمائید گفتند بگو خواب خود را
قال الملک انی اری سبع بقرات سمان یعنی گفت ملک ریان که در خواب دیدم هفت گاو فربه از رود
نیل بیرون آمدند با پستانهای پر شیر و نا کلهن سبع عجاف در عقب آن بیرون آمدند گاوهای
گاوهای لاغر و شکمهای ایشان بزرگ نبود و سبع سنبلات خضر و بعد دیدم هفت خوشه تازه
که بار رسیده بود پس دیدم که خوشه های خشک که بر آن خوشه سبز پیچیده و خوشه‌های سبز را بر بزرگ کرد
ملک چون نقل کرد یا ایها الملا افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون یعنی ای گروه معبران تعبیر کنید
خواب مرا اگر هستید شما دانا و تعبیر دان معبران باندیشه فرو رفتند و چندانکه فکر کردند تعبیر آنرا
نیافتند و بعجز اعتراف کردند ملک را خشم فرو گرفت بغضب نفری از معبران را کشت که عاقبت
تعبیر خواب نماند وجودش بمصر نیست مالک بفکر فرو رفت اتفاقا یوسف ساقی در آن مجلس حاضر
بود بخاطرش آمد خواب خود و تعبیر کردن یوسف در وقتی که در زندان بود پس بملک گفت در زندان
کسی هست که علم تعبیر میداند مرا الفرصت ده او را حاضر سازم ملک گفت ای ساقی علما و معبران ما
از تعبیر این خواب عاجز آمدند و تو این سخن از چه دلیل میگوئی ساقی گذارش خواب خود و طباخ را
بیان کرد ملک خوشنود شد گفت برو و تعبیر خواب مرا از او بپرس ساقی بزندان رفت بخدمت
یوسف رسید و گذارش خواب را بیان کرد پس فرمود ای ساقی آن هفت گاو فربه علامت هفت سال
فراوانی نعمت و خیر و برکت است و هفت گاو لاغر علامت هفت سال است که خشکی و قحطی است
و آنچون هفت سال وسعت و نعمت بگذرد هفت سال قحط و تنگی پدید آید و آن خوشه خشک که بخوشه
سبز پیچید علامت آن است که خشکی بر تری و تازگی غالب آید و قحطی در رسد و دیگر دلیل

برانکه باید دانه را در خوشه کذارند و ذخیره کنند تا وقت تنکی و سالها محفوظ ماند ساقی بنزد
ملک آمد و تعبیر خواب را بیان کرد ملک از این سخن خوف کرد و کفت ای ساقی از اینها بر کرد و از آن جوان بپرس که
چاره آن خواب چیست ساقی دفعه دیکر آمد و چاره از او پرسید یوسف فرمود که چاره آن است که در این هفت
سال هر وقت تمام کشت و زرع کنید جمیع صحراها را بکارید و چون وقت خرمن شود چندانکه قوت
سال است بدارید و باقی را ذخیره نمائید هفت سال نعمت هفت سال قحط را ذخیره کرده باشید
و چون آن سال قحط بسر رسید علامت آن است که آن سال باران بیاید و کیاه بروید ساقی رفت و کیفیت
را بملک کفت ملک چون علم و حلم و حکمت او را فهمید فرمود بروید آن بزرکوار را از زندان بیرون
آورید تا او را تحفه و هدیه بخشم و خلعت و انعام دهم و وزیر و مشیر خود کردانم پس ساقی دفعه سوم بخدمت
حضرت یوسف رفت و عرض کرد که ملک ترا خواسته از زندان بیرون خرام یوسف فرمود از زندان بیرون
نیایم ملک زلیخا و زنان مصر را بخواند و کناه من بپرسد که بچه خیانت مرا بزندان فرستاد ساقی
بنزد ملک آمد کیفیت را عرض کرد ملک امر کرد تا زنان مصر که بیوسف عاشق شده بودند همه آمدند عرض
کردند که یوسف را بد نمی کنیم کفتار وی صادق است و آنچه نسبت باو دادیم دروغ بود زلیخا کفت
من بیوسف عاشق بودم بخود دعوت نمودم مخالفت کرد کام مرا بر نیاورد [illegible]
کرد پس او را بتهمت دادم و بزندانش کرفتار کردم پس مهر و محبت بسیار از یوسف بدل ملک افتاد و او را
از کناه پاک دید چون یوسف از تهمت بری شد به بیرون آمدن راضی شد پس آنکاه کفت از زندان
قدمی بیرون نکذارم تا همه اهل زندان را با خود بیرون نیاورم و خلاصی دهم ملک فرمود تا جمیع زندانیان را
بطفیل او رها کردند و یوسف را بحمام بردند و خلعتی کرانبها فرستاد و ملک امر کرد تا مصر را آذین بستند
و از زندان تا بارکاه ملک چهار فرسنک راه بود امر کرد که تا قبها بزدند و از دیبای چینی و حریر
و اطلس زینت دادند جواهر و مشک و کافور بر سر یوسف نثار کردند و با این لباس او را بحمام بردند
و چون بعد از حمامش بیرون آوردند با لباس و زیور چون بیازار آوردند از نور جمالش





نور آفتاب تمام شد با این جلال ببارکاه ملک بردند اما فقیر را آنچه مصلحت بود که حضرت سید الساجدین
امام زین العابدین ابن امام با قروسه امامزاده واجب التعظیم و خواهران امام حسین و جناب زینب
خاتون و ام کلثوم و دختران نور بصر اهل بیت ایشان بسته با این خواری اسیری بمجلس یزید بردند
در بازار بر یزید زینب چکنید با این چشم سوخته کوکب چکنند القصه چون یوسف داخل بارکاه ملک شد
سلام کرد ملک او را استقبال نمود و احترام او را بجای آورد و او را در کنار کرفت چون ملک با او
تکلم کرد بعربی جواب او را ملک کفت ای یوسف این چه زبان است یوسف کفت این زبان عم من
اسمعیل است پس از لغت عربی بعبرانی کفت ملک کفت این چه لسان است یوسف کفت این



لسان آبای من است تعجب میکرد که
هفتاد و دو زبان میدانست هر
زبانی که با یوسف سخن میکفت بان
زبان با وی جواب میداد
و علاوه بر آن یوسف هفتاد زبان
دیکر تکلم میکرد که ملک نمیفهمید
و در آنروز سی و سال از سن شریف
آنحضرت کذشته بود و مبعوث

نشده بود ملک چون بجمال و کمال یوسف نظر کرد از روی تعجب کفت این است که
خواب مرا تعبیر کرد آورده اند که ملک تختی از زر سرخ مقرر کرده بود که با انواع جواهرات آراسته
بود و نظیر آن در جهان یافت نمی شد یوسف را بر آن تخت نشانیدند و تاج مکللی که اقسام جواهر
آراسته بود بر سر مبارک یوسف کذاشته و بر تخت نشانیدند و کلیدهای جمیع خزاین را
بدست او سپردند و زمام اختیار تمام ممالک را بقبضه اقتدار او نهادند و عزیز را معزول کرد

و یوسف را منصوب نمود و مهمات خود را بوی گذاشت و ملک از علم و فضل و اخلاق و حسن یوسف
تعجب آمده بود هر روز بر عزت و محبت یوسف میافزود تا مدت یکسال بعد از آن سلطنت را
بیوسف مقرر داشت و خود عزلت اختیار کرد و بگوشه نشست و یوسف را بر تخت مرصع نشانیدند
و امرا و سلاطین خود را بسجده شکر داری فرمان او نصب کرد حضرت اگر یوسف بمجلس ملک وارد شد
و ملک او را بمسند اجلاس نشاندی اما بسیار کر بلا چون بمجلس رسید و وارد شد الملکون امر کرد بحضرت را استقبال

## مجلس نهم بیرون آمدن یوسف از زندان و بمسند شاهی قرار گرفتن

حمد و سپاس مخصوص خداوندی است که بجمال و جمال کما عدیل و نظیر ندارد که بندگان را
بر دارش از بندگی بشاهی رساند و خواجگان سرکش و ستمکار را بمرد فرمانش بذل بندگی و خاکسار
کشاند القصه چون ملک ریان یوسف را بتخت سلطنت قرار داده و محکوم او شده بکرد نادار اضحی
مصر را کشتند و در آنسال که رحمت و نعمت الهی فراوان بود زراعت بسیار کردند و تخم فراوان
درو کردند و در خرمن آنچه قوت همه مردم بود باک میکردند و باقی را در انبارها با خوشها نهادند
و بجهة غله خانه هائی فسیح و وسیع ساختند چون هفت سال نعمت و نعمت گذشت روزی جبرئیل
نازل شد گفت ای یوسف خلاق عالم میفرماید که این عاصیان کفران شعار ناپکار که نعمتهای مرا
و کفران نعمت میکنند و طغیان مینمودند پس عقوبتی بر ایشان کنم و بلائی بفرستم که هفت سال گرفتار
باشند این خبر در نزد یوسف بود تا اول سال قحط جبرئیل نازل شد در میان زمین و آسمان فریاد برکشید
یا معشر الخلایق ای گروه مردمان الجوع الجوع فان الله تعالی سلط القحط علیکم
سبع سنین یعنی بدرستیکه خدای تعالی مسلط کرد قحط را بر شما هفت سال چون یوسف این
ندا را شنید امر کرد تا نیمه شب طعام بسازند طباخان گفتند ایها الصدیق ملک را عادت
نیست که در نیمه شب طعام خورد یوسف فرمود آنچه من میگویم بشنوید در همان نیمه شب طعام
پختند در آن حال اهل مصر از خواب برخاستند چندان گرسنگی برایشان غلبه کرده بود که فریاد





الجوع الجوع از میان مصر بلند شد و بفلک رسید ملک نیز از شدت جوع از خواب بیدار شد و بتاکید
گفت هر طعام که حاضر است بیاورید که بر من گرسنگی سخت غالب شده یوسف امر فرمود مطبوخ
موجود را در حال حاضر کردند ملک گفت در این نیمه شب چگونه دانستی که من احتیاج بطعام دارم
گفتند حضرت یوسف ما را بطبخ طعام امر کرد ملک گفت ای یوسف چگونه دانستی که من در این نیمه شب
گرسنه خواهم شد فرمود ایملک امشب اول قحط است و از علامت قحط آن است که مردم را
بطعام و گرسنگی بیشتر از سالهای نعمت است من بسبب دانستم که گرسنگی بر تو غالب شود و طعام
ضرور خواهد شد پیش از وقت امر کردم تا بپختند این حکایت عجیب بر حیرت و تعجب ملک افزود و از
علم و فهم و کیاست حضرت یوسف متحیر گشت پس یوسف دست بسینه ملک مالید و شدت جوع ملک
ساکت شد و از حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا منقول است که چون سال قحط در رسید
اهل مصر روی بیوسف آوردند در سال اول قحط بدرهم و دیناری که داشتند غله از یوسف خریدند
و در سال دوم با جواهر و رخت و لباس و کلاه و آلات غله گرفتند و در سال سوم بغلام و کنیز
و در سال چهارم بملک و چهارپایان غله دریافت نمودند و در سال پنجم بزن و فرزند چون سال
ششم شد اهل مصر چیزی نداشتند که جان را از بلای جوع و هلاکت برهانند خود را فروختند و به
بندگی یوسف درآمدند و همه خط بندگی باو دادند و در سال هفتم بدرگاه یوسف جمع شدند و
فریاد برآوردند که ای یوسف ما تمام بندگان توئیم باید ما را روزی دهی یوسف فرمود راست
میگوئید پس همه را غله داد و تا شش ماه از سال گذشت دیگر در انبار چیزی باقی نمانده بود یوسف در
آن خصوص بسیار غمگین و دلتنگ بود و در فکر فرو رفت که در حال جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف
دلتنگ مباش که خداوند سلام میرساند و میفرماید که غم مخور که در این شش ماه جمال ترا غذای
ایشان قرار دهیم و در هر ماهی یکبار بصحرا برو و نقاب از صورت بردار تا آنکه اهل مصر نظر بروی
مبارک تو کنند چنان مدهوش جمال تو گردند که تا سی روز دیگر محتاج طعام نشوند پس یوسف

نشست با هفتصد سوار ملبس بلباس حریر و جواهر و جمیع مرد و زن همراهش بصحرا رفتند فرمود تا
منادی ندا کنند که هر کس از بلای گرسنگی بیتابست بدر آید پس فرمود تا تختی از جواهر آورده
بر بلندی نهادند و یوسف بران تخت نشست و فرمود ای قوم درین هفت سال مهمان ما بودید و
این سه ماه مهمان جمال من باشید همگی گفتند یا نبی الله ما همه راضی و شاکریم جمال خود را بنما تا ببینیم
یوسف از زیر نقاب نظر کرد دید مرد پیری عصائی در دست آرد لنگ لنگان میاید و عقب
جماعه است فرمود ای اهل مصر ساعتی تامل کنید که این پیر مرد حاضر برسد و اگر پیش از آمدن این مرد
روی خود را بشما بنمایم این مرد نا امید میشود و شاید از تندی حرکت هلاک شود و از این معامله خدا را
خوش نیاید الحاصل آن پیر مرد باهل مصر ملحق شد جناب یوسف چون نقاب از روی خود برداشت
آن خلق جمله بیهوش شدند و تا سی شبانه روز بیخود افتادند و چون بعد از یکماه همه بهوش آمدند
فریاد بر آوردند الجوع الجوع ایا یوسف ما را طعام ده که یکبار حضرت یوسف نقاب را از چهره برداشت
جمله یکبار بیهوش افتادند و همچنین در ماه سوم چنین گذشت و چون هفت سال بسر آمد رنج ایشان
بسر رسید و ابرها باریدن گرفت و زمین ها سبز و خرم شد و کار جهان نظام گرفت و زرع نشو
و نما یافت پس حضرت یوسف در آن هفت سال چندان خزینه و دفینه و اشیاء نفیسه بهم رسانید
که پادشاهان روی زمین را میسر نشد و تصور آن نتوانستند کرد و عقول خردمندان از احصای آن
عاجز آمدی پس یوسف صورت حال را بملک رسانید ملک گفت همه بندگان بندگان تو اند و خزاین
و دفاین همه تعلق بتو دارد یوسف در حضور ملک همه بندگان را آزاد کرد و اموال و اولاد را با صاحبانش
رد کرد چون ملک این احسان و سخا را دید بدین یوسف در آمد و گفت اشهد ان لا اله الا
الله و اشهد انک رسول الله در خبرست که در این هفت سال هرگز طعام سیر نخورد
تا گرسنگان را فراموش نکند و اگر ده نان طعام دیگر نزد او میاوردند لقمه خوردی باقی را بفقرا دادی
القصه چون بتخت پادشاهی نشست امور بندگان خدا را میگذرانید و جویای احوال هر شهر و دیار شد

مجلس یازدهم



## مجلس یازدهم گذارش سالهای قحط و غله فروختن یوسف و آمدن برادران

خلاصه چون سال قحط پیش آمد و یوسف شروع بغله فروختن کرد اثر قحط مصر بکنعان هم رسید و بر اهل
کنعان بسیار تنگ شد خصوصا بر اولاد حضرت یعقوب بشدتی بود که قوت لایموت نمی یافتند و بسختی
میگذرانیدند و آوازه جود و بخشش یوسف در اطراف و ولایت منتشر شده و از روز یوسف را پادشاه مصر
میدانستند در کنعان مشهور شد که پادشاه مصر غله میفروشد و بذل میکند و اولاد یعقوب نزد پدر آمدند
و گفتند ای پدر در مصر ملکی است که جمیع قحط زدگان و فقرا را مینوازد اگر رخصت فرمائی از جهت گرسنگان
کنعان غله بیاوریم یعقوب ایشان را اجازت داد و چون کار یعقوب از فراق یوسف روز و شب گریه و زاری
بود بعد از آن بن یامین انس گرفته بود پس ابن یامین را نزد خود نگاه داشت و ده پسر را روانه کرد و هر کدام را
با شتری و بضاعتی از پشم رنگ کرده و کشک و پنیر و امثال اینها داده روانه مصر گردانید و دیگر شتری
بجهت بن یامین مقرر داشت تا بضاعت او را همراه برند اما جبرئیل خبر آمدن برادران را بیوسف داده بود
که دوازده روز دیگر برادرانت بمصر میرسند یوسف با نتظار بود تا روز دوازدهم که جبرئیل خبر داده بود
بهانه شکار بعزم استقبال سوار گردید تاج مرصع بر سر نهاده و سی هزار سواره از عقب و پیاده از
اطراف و پیش رو و یوسف را چون نگین انگشتر در گرفته و طنطنه و دبدبه از شهر بیرون رفته و رو بکنعان
نهادند چون قدری راه رفتند و بکاروان رسیدند یوسف به ایشان نظر کرد که هر یک مهار شتری را
بدوش انداخته و پاهای برهنه فقیر فقط پس ایشان را شناخت و ایشان یوسف را نشناختند بجهت
طول عمر چون یوسف را در کودکی رها کردند و از روز چهل سال از عمر شریفش گذشته بود بر سریر پادشاهی
نشست و جامهای ملوکانه پوشیده و تاج مرصع بانواع جواهر گرانبها بر سر نهاده و طوق زرین
بر گردن انداخت از این جهت او را نشناختند و از جلال و دستگاه او متحیر شدند خلاصه هر یک از
لشکریان مشاهده جمال ایشان مینمودند میگفتند اینها چه شباهت بملک ما دارند که هیچکدام در
لشکر ما نظیری و شبیهی نیست آورده اند بعد از آنکه یوسف زلیخا را بعقد خود در آورده پسران

حضرت یوسف یکی پیش ما و دو دیگری از اسیم پس آن دو برادر در آن وقت بر جانب چپ و راست
یوسف سوار بودند و بآن جوانان نظر میکردند و گاهی بطلعت پدر مینگریستند و متفکر بودند یوسف
فرمود ای نور دیدگان چرا او ایشان را چه مینگرید عرض کردند که بدان ده جوان نظر میکنیم که شباهت
بسیار با پدر دارند یوسف بگریه درآمد گفتند ای پدر از گریه تو حیرانیم حقیقت حال را بفرما فرمود عزیزان
این ده جوان برادران منند و اعمام شمایند و داستان حسد بردن و در چاه انداختن و تمامی این
حکایات را با پسران خود نقل نمود و فرمود این راز را پنهان دارید اما مهم ایشان را با عیشاو در خوانه
گرد و گفت ایشان را در مکان پاکیزه جای بده و روزی دو بار طعام نزد ایشان ببر و خدمت ایشان را
بغیر وامگذار اما نگوئی که من کیستم قبول کرد بعد از آنکه داخل مصر شدند بفرموده پدر در عمارت
خاص جای داد و حرمت ایشان را بجا آورد که ایشان متحیر ماندند یکی گفت این حرمت بسبب آنکه
پسران یعقوب هستیم و دیگری گفت بجهة آنست که ما غریبیم الغرض سه روز یوسف ایشان را نطلبید
ترسیدند گفتند با یکدیگر محبتی چنین و انتظاری فزون از اندازه از چه سبب است مگر ما را شناخته
و یا از معامله ما با یوسف خبر شده خلاصه چون روز چهارم گردید یوسف بر تخت قرار گرفت و دو
هزار غلام با گرزهای زرین و عمودهای سیمین بدست گرفته در چپ و راست خود قرار داد و بعد فرستاد
کنعانیان را بمجلس بیاورید چون بپای سریر بارگاه آمدند جلال و دستگاه یوسف را دیدند بی اختیار
بسجده افتادند یوسف فرمود شما کیانید و از کدام دیارید عرض کردند ما از اعاظم کنعانیم و از نسل
یعقوب هستیم ایها الملک بامید شما بضاعتی مزجات آورده ایم که قدری غله از عطای ملک حاصل
نمائیم یوسف فرمود شما جاسوسان باشید یا دزدان که بجهة اطلاع بر اسرار ملک یا بقصد خزینه
آمدید گفتند پادشاه معاذ الله که ما جاسوسان یا دزدان باشیم یوسف گفت چند برادر هستید
گفتند دوازده برادر بودیم یکی را گرگ خورد و یازده نفر دیگر بجا ماندیم یوسف گفت ای
کنعانیان نام آن برادر که گرگ خورد چه بود گفتند ای امیر نامش یوسف بود حضرت فرمود



ای فرزندان یعقوب شما چند نفر همراه بودید که او را گرگ خورد گفتند یازده نفر بودیم فرمود شنیده ام
که در میان شما مردی هست که نعره او را در تحمل نیست اگر شیر شنود بر خود بلرزد و بیهوش شود آیا



چنین است یهودا عرض کرد بلی آن مرد منم یوسف فرمود پس چرا برادر را از چنگال گرگ نجات
ندادی یهودا از خجالت سر بزیر افکند باز یوسف فرمود که شنیده ام که در میان شما مردی هست
اگر بر اهل صحرا زند زنان حامله بار حمل بر زمین نهند شمعون گفت آن منم یوسف گفت شنیده ام
که در میان شما مردی هست که از تکبیر او شیر بر زمین فرو رود لاوی گفت آن منم باز فرمود که شنیده ام
که در میان شما مردی هست که پیل را بکمند گرفته آرد یهودا گفت آن منم یوسف فرمود ای پسران
یعقوب چرا با این قوت و شجاعت یوسف را از گرگ رها نکردید همه از خجالت سر بزیر افکندند یوسف
فرمود آن برادر دیگر شما در کجاست گفتند در نزد پدر است یوسف گفت بر چه بر شما اعتماد کنم از کذب
از شما پیداست آیا کسی هست که شما را بشناسد از مردم این ولایت گفتند خیر یوسف فرمود تا کذب
و صدق شما ظاهر شود شما را رها نمیکنم و این موقوفست بحضور برادر دیگر تا او نیاید کذب شما
معلوم نشود و یکنفر شما در اینجا بماند و نه نفر دیگر بروید و آن برادر را آرید و فرصتی گرفته او را
با نامه از پدر خود بیاورید تا حال شما را محقق بسازم بنابر آن قرعه زدند بنام شمعون درآمد او را
نزد یوسف گذاشتند و یوسف حکم فرمود تا ایشان را غله فراوان دادند و روانه کردند و تاکید بلیغ

فرمود که البته برادر خود را بر عقب با خود بیاورید اگر او را نیاورید شما را در نزد من آبروئی و عزتی نیست
پس ایشان بکنعان مراجعت نمودند و شمعون در مصر ماند و برادران دیگر در خدمت پدر مشرف شدند
و زبان بثنای ملک مصر گشودند و عرض کردند که شمعون را نگاه داشت تا ابن یامین را نزد او ببریم و عطا
او را نیز بدهد چون بارها را گشودند دیدند که بضاعتی که برده بودند در میان بارها گذاشته ایشان از
احسان ملک شاد شدند و کمال اطمینان بهم رسانیدند و تعهد کردند بخدمت پدر که ابن یامین را ببریم
و او را حراست و محافظت نمائیم یعقوب گفت ای فرزندان روزی که یوسف را از من جدا کردید تعهد
کردید که بیاورید اکنون چگونه مطمئن شوم فرزندان مبالغه را از حد گذرانیدند پس رخصت داد برادران
خوشنود شدند حضرت فرمود سوگند نمائید که ابن یامین را بمن باز رسانید فرزندان قسم خوردند
که دیگر خیانت نکنند یعقوب خوشدل گردید نامه بملک نوشت و با ابن یامین داد و گفت ای فرزند
ملک را از من دعا برسان و بگو از احوال من پرسیده بودی ای عزیز بدان که جزع من از بهر ولد غائب است
اما نوحه من از هجر یوسف است که او را از کودکی از من جدا کردند و نمیدانم که در کجاست و چگونه شد
و آنا ما اهل بیت بلائیم پدرم را در راه خدا قربانی کردند و جدم ابراهیم را با آتش نمرود انداختند
و پسرم را از من محروم ساختند و مرا بفراق او مبتلا کردند و دیگر آنکه نیکو در حق فرزندان من احسان
نمودی خداوند جهان در عوض آن در حق تو احسان کند و بگو هر محبتی که درباره من خواهی بکنی در حق
ابن یامین بکن که بوی یوسف میدارد پس رو بفرزندان کرد و گفت چون داخل مصر شوید همه با هم
از یک دروازه داخل نشوید تا از چشم بد در امان باشید ایشان روانه مصر گردیدند و چون بمصر
رسیدند بنا بر فرموده پدر هر دو برادری از یک دروازه داخل شدند ابن یامین تنها ماند زیرا که
برادری از مادر خود نداشت که باتفاق یکدیگر داخل شوند در آن حال بفکر برادر خود یوسف افتاد
شروع بگریه کردن کرد و میآمد ناگاه یوسف در غرفه که بر سر دروازه کنعان ساخته بودند
نشسته بود ابن یامین را دید میگرید و میآید او را شناخت مردی را نزد او فرستاد که از کجا میآئی

وکیستی



و کیستی و چرا گریه میکنی ابن یامین گفت ما یازده برادریم و از کنعان آمده ایم و هر دو برادری
از یک دروازه داخل شده اند و من تنها مانده و مرا برادری بود از یک پدر و مادر او را گرگ خورده
اگر میبود منهم امروز تنها نمیبودم بدانکه گریه من از برای آن برادر است چون یوسف این کلمات را شنید
دست بندی از یاقوت سرخ بسوی او انداخت و گفت این بردار و غم مخور خدا مرهم زخم تو خواهد
گذاشت هر که دانا در مقام خافقین زین سخن گردید شاد و حزین آنکه در دل غم فزون از ناس داشت
از همه افزون غم عباس داشت گر ز عباس این زمان گویم سخن حرف یوسف میرود از یاد من
دجله ها باید روان مثل فرات سر بسر بردار امید نجات من مگر و شیعیان کز این غم خون بگریند

مجلس ... از دهم در داخل شدن برادران یوسف علیه السلام هر دو برادری از یک دروازه

چه خوش گفت حکیم علی الاطلاق ... امراض است بیماران و مرضهای عشق را شربت شوق داده و
رنجوران و محنت زدگان فراق را تریاق وصال بخشیده و آوازهای جانگداز داد و مساز بوده
القصه وارد در برادران یوسف بمصر و هر دو برادری از یک دروازه داخل شدند و ابن یامین تنها ماند و
یوسف دست بندی بوی داد شخصی را با ابن یامین همراه کرد که او را به برادران برساند پس ابن یامین را
ببرادران رسانید و ایشان را در منزل نیکوئی جای داد چون برادران نظر بابن یامین کردند دیدند دست
بندی در دست دارد گفتند ای برادر این را از کجا آوردی ابن یامین گفت چون داخل دروازه شدم
عزیز مرا دید که از درد غریبی و تنهائی بر خود می پیچم بر من رحم آمده و این دست بند را بمن داد و بعد
گفت این عجب نیکوست بمن ده تا نگاه دارم ابن یامین او را داد ساعتی گذشته دیدند دست بند
نیست چون تفحص کردند در دست ابن یامین دیدند شمعون گفت بمن ده تا نگاه دارم باز از دست او
بخودی خود آمد بدست ابن یامین القصه هر یک از برادران گرفتند و تجربه حاصل کردند دیدند که باز
دست ابن یامین است خلاصه یوسف برادران را طلبید تا روز چهارم مقرر داشت تا هفت در بارگاه
را گشودند و کرسیهای زرین نهادند و بارگاه را بزینتهای نیکو آراستند و بر تخت ...

جواب نوشت و فرمان داد کنعانیان را بمجلس بیاورید رفتند برادران او را آوردند چون برادران
آن شان و جلال و دستگاه را دیدند واله و حیران شدند گفتند عجب بزرگوار ملکی است چون بنزد تخت
ملک رسیدند حاجبان پیش آمده و گفتند ای کنعانیان این بارگاه ملک است باید رسوم ادب نگاه دارید
و بچپ و راست ننگرید چون نزدیک تخت ملک رسیدید تعظیم و سپاس کنید و چاکروار بایستید و چنانچه
گفته بودند که تا از شما نپرسد چیزی نگوئید و چون بسیار بپرسد شما کم بگوئید که پادشاهان متحمل سخن نشوند
بعد از آن ایشان را به تخت یوسف آوردند ملک را مدح و ثنا گفتند پس یوسف فرمود شما کیستید برادران
عرض کردند ما پسران یعقوبیم و آن برادر را که فرموده بودی آوردیم گفت آن برادر کدام است ابن
یامین پیش آمده تعظیم کرده دعا و ثنا گفت و نامه پدر را بیوسف داد نامه را گرفت و بوسید و بر دیده
نهاد و بعد گشود و بخواند بی اختیار گریه دست داد و بیطاقت شد و نتوانست که تکلم کند و مصاحبت
نماید و نشنید فورا برخاست با گریه باندرون خانه رفت فرزندان خود را طلبید و بدور خود جمع نمود و فرمود
ای فرزندان این نامه جد شماست که برادرانم آمده اند ولیکن این خبر را پنهان دارید تا وقتی که افشا شود
یوسف فرمود که شش خوان بیرون از طعام آوردند پس یوسف فرمود ای فرزندان یعقوب بنشینید ایشان
نشستند یوسف فرمود هر دو برادر که از یک مادرند از یک خوان طعام خورند پس دو برادر با هم
نشستند مگر ابن یامین که تنها ماند در آنوقت بیاد یوسف افتاد چندان گریست که بیهوش شد
پس یوسف فرمود تا گلاب بروی وی زدند که بهوش آمد فرمود ترا چه شد گفت ای امیرزاده قصه ما
خبر داری امر کردید که دو برادر که از یک مادرند بر سر یکخوان بنشینند و دست در یک کاسه کنند بدانکه مرا
برادری بود یوسف نام که از یک مادر بودیم اگر او میبود من تنها نبودم یوسف را غم و الم زیاد شد و
حالی که بی دست داد خودداری نمود و فرمود که خوان انجوان را نزد من آورید فرمود ای جوان کنعانی
مرا بجای برادر قبول کن اگر برادرت نیست من و تو دست در یکخوان کنیم و با هم طعام خوریم
دست بکاسه برآورد ابن یامین گفت ای ملک دست شما شباهت بسیار بدست برادرم دارد

گفت



گفت برادرت بکجا رفته گفت ای امیر برادران او را بصحرا بردند و شبانگاه پیراهن خون آلود او را
آوردند و گفتند او را گرگ خورد یوسف گفت اگر آن پیراهن اینجا بود میگفتم که آن خون چیست این گفت
از روزیکه بغربت او مبتلا شدم آن پیراهن را از خود جدا نکردم و نخواهم کرد یوسف فرمود
ببینیم فرمود بیاور آن پیراهن را آورد یوسف بو کشید گفت غم مخور که این خون خون گرگ است برادر تو زنده
است ابن یامین متعجب شد و برادران را رنگ از رخساره پرید و اعضای ایشان بلرزه شد ابن یامین
گفت ای ملک این قضیه چهل سال است که اتفاق افتاده و ما دراین آتش میسوزیم گفت غم مخور
که این راز فاش خواهد شد این گفت و از مجلس برخاسته داخل سراپرده شد ابن یامین را طلبیده او را
نزد خود جای داد و نقاب از رخسار خود برداشت و قال انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا
یعملون یعنی منم برادر تو غمگین مباش بانچه در حق من کردند ابن یامین دست در دامنش زد گفت ای برادر
بجان پدر بزرگوار که مرا از خود جدا مکن که دیگر طاقت فراق ندارم یوسف گفت ای برادر عزیز
ترا نزد خود نگاه دارم پدر را طاقت طاق گردد اگر نزد پدر فرستم باز درد دوری چه سازم ای برادر
اگر صلاح بدانی ترا بامر شنیع متهم سازم و نزد خود نگاه دارم ابن یامین قبول کرد ابن یامین بدین معنی
رضا داد تا که از یوسف جدا نگردد پس یوسف با ابن یامین قرار داد که ابن یامین را متهم سازد یوسف
گفت خبر مده برادران خود را و این امر را پنهان دار ابن یامین نزد برادران رفت چون شب شد
طعام حاضر کردند بطریق روز اول یوسف ابن یامین را نزد خود طلبیده با او طعام تناول نمود چون روز
دیگر شد بجهت رفع تهمت یوسف گفت ای فرزندان یعقوب من شما را با همدیگر مهربان معلوم نمودم
این برادر که تنها میباشد چون تنهاست وی را با خود طلبیدم تا غربت بروی تاثیر نکند بعد از آن
حکم کرد که کارسازی کنعانیان کنید و دانه و لایتشان نمایند فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة
فی رحل اخیه ملک را مشربه بود از طلا و مرصع از جواهر گرانبها از آن آب میخورد و در قحطی بجهت
عزت غلها آن مشربه را پیمانه کرده بودند یوسف فرمود تا مشربه را در میان بار ابن یامین

پنهان کردند و شترانرا از غله بار کردند و از مصر بیرون رفتند و روانهٔ کنعان گردیدند و یوسف از عقب ایشان نظر میکرد و میگریست اما ای دوستان این مقدمه بسیار شبیه است بوقتی که علی اکبر از نظر پدر بزرگوارش دور میشد حضرت با قد خمیده از عقب علی اکبر بحسرت نظر میکرد و میگفت الهی تو واقف و دانائی شوم چون مرغ بسمل زیر خنجر قاتل بود آسان مرا اما فراق این جوان مشکل الهی تو بعهدی که کردم بجا آوردم چنان رعنا جوانی را فدای امتان کردم اللهم صل علی محمد و آل محمد

## مجلس [illegible] دهم یوسف ابن یامین را نگه داشتن و پیمانه را در میان بار او گذاشتن

حمد و سپاس مخصوص است بذات پاک پادشاه قدیم و سلطان رئوف رحیم و خالق مهربان کریم و غفار بخشندهٔ گناه عظیم آنکه ذره از لطفش و انعام عمیمش عالمی را گلستان نمود و از برای خلیل و دود نیل را خشک نمود از برای موسی و بنی اسرائیل و شمه از کرمش یوسف را از بندگی بشاهی رسانید القصه چون برادران از مصر دور شدند یوسف چند سوار از عقب ایشان فرستاد که بار انها را بکاوند چون ملازمان بکاروان رسیدند ندا در دادند که ای کاروانیان شما دزدید تامل کنید تا شما را بکاوند برادران یوسف برگشتند و گفتند چه چیز از شما گم شده که میجوئید گفتند مشربهٔ ملک که پیمانهٔ غله بود گم شده و ملک مقرر فرموده هر که صاع را بیاورد یکبار شتر غله باو بدهد و منکه ندا کننده ام تعهد کردم که او را پیدا کنم ایشان گفتند بخدا قسم که ما دزد نیستیم ملازمان گفتند اگر صاع را شما دزدیده باشید و در بار شما بیابیم سزای شما چیست گفتند جزای دزد آنست که یکسال او را به بندگی بگیرند ملازمان قبول کردند و اول رحلهای آن ده برادر را دیدند و آخر بار ابن یامین را چون نوبت باو رسید بیرون آوردند صاع را از بار ابن یامین پس بنا بر اقراری که کرده بودند که اگر ما دزد باشیم جزای دزد یکسال بندگی کردن گفته انها عمل نمود و ملازمان یوسف ابن یامین را با برادران بجانب مصر برگردانیدند و در حضور یوسف ایشانرا حاضر گردانیدند یوسف گفت ای کنعانیان شما گفتید ما پیغمبرزاده ایم این چه عمل بود که از شما ظاهر شد شرمسار شدند و برادران گفتند که ای پسر راحیل این چه عمل بود که ابروی





ما را بکندی و جلوی صاع را بر گردن کسی که من بدیدم ابن یامین گفت شما چه عیب گرفتید بلیه پسران راحیل بود دیدید یوسف را که فروختید در عرض ملک کنعان شنیدند و آمدید گفتید که یوسف را گرگ خورد اکنون برادرش را در عرض ملک کنعان شنیدید و میخواهید مرا بدزدی متهم سازید پس برادران او را ابن یامین گریانیدند و رو بیوسف کردند گفتند ای ملک اگر دزدی بکند ابن یامین عجب نیست بجهة آنکه دزدی ما در برادر خود دو یوسف میراث پدر برادرش بیش از این دزدی میکرد یوسف پرسید چه دزدی کرد برادرانش گفتند ای ملک یوسف جده داشت بت پرست بود بت زرینی داشت که در خلوه او را سجده میکرد و یوسف بچهار ساله دو ساله بود آن بت را دزدیده و در زیر خاک پنهان کرده بود که جده اش انرا سجده نکند و برادری دیگر گفت که در خانهٔ یعقوب مرغی بود روزی سائلی در خانهٔ یعقوب آمد و کسی در خانه نبود و یوسف انمرغ را گرفته بسائل داد از جهة برادران نسبت دزدی باو دادند خلاصه چون صاع را بدست او دادند یوسف انگشتی بر انصاع زد صدا کرد گفت میدانید صاع من چه میگوید گفتند نه فرمود میگوید شما دوازده برادر بودید یکی را پدر جدا کردید و فروختید ابن یامین برخواست و گفت ایملک از این صاع بپرس که برادر من زنده است یا مرده یوسف دست بر صاع زد و گفت زنده است و تو او را می بینی ابن یامین گفت ای ملک از او بپرس که چه کس اینصاع را در بار من گذاشت گفت صاع من خشمناک گردیده دیگر سخن نمیگوید یوسف ابن یامین را بکسان خود سپرد و برادران هر چند در استخلاص سعی کردند سخن بجائی نرسید برادران گفتند ای ملک ابن یامین را بما نخواهی داد گفت نه برادران با هم متعهد شدند که ابن یامین را بغضب از ملک بگیرند روبیل گفت یا فرزندان یعقوب لشکر را کفایت میکنیم راضی مباش که میان ما با خوشی منتهی شود برادر ما را دزد نماد و الاخره میکشم که جمیع زنان مصر بار بیفکنند یوسف به روبیل نظر کرد دید که موی بدنش از جامه اش بیرون آمده فرزندان یعقوب را قاعده این بود که هر وقت متغیر میشدند از نسل آن پیغمبر کسی دست بر پشت او میزد تغیر و خشم او برطرف میشد خلاصه یوسف پسر کوچک خود را امر کرد دست بر پشت او گذارد گفت که شما

کدام یک دست بر بدن من مالید برادران گفتند هیچکدام روبیل گفت بخدا قسم که ولدی از
فرزندان یعقوب غیر از ما در اینجا هست در عالم التنزیل آورده اند که روبیل دوباره در غضب شد و
آهنگ تخت ملک نمود یوسف نقاب بسته از تخت فرو جست و روبیل را در ربود و بر سر دست
گرفته و گفت ای کنعانیان شما بقوت خود مغرور دیده و در حدیث آن است که یوسف پسر کوچک خود
افراشیم را گفت که این مرد کنعانی را بگیر افراشیم دست بکمر روبیل و شمعون زد که شجاعتر ایشان
بودند و هر دو را از جا کند و چهل ذرع بهوا انداخته و گویند سنگی در بارگاه یوسف افتاده بود یوسف
گفت اگر شما شجاع هستید این سنگ را حرکت دهید ده برادر با هم قوت کردند و او را نتوانستند حرکت
دهند یوسف فرمود قوت پسر را دیدید قوت پدر را هم ببینید پس یوسف برخاسته سر پائی بر
آن سنگ زد و آن سنگ را چهل ذرع بهوا انداخته و باز بر تخت خود قرار گرفت برادران یوسف که این
شجاعت از پدر و پسر او دیدند در پیش تخت یوسف بگریه در آمدند در جهان بالا دست بسیار است
دست بالای دست بسیار است چون برادران قوه یوسف را دیدند از عجز و التماس پیش آمدند و قالوا یا
أیها العزیز إن له أبا شیخا کبیرا فخذ أحدنا مکانه إنا نراك من المحسنین
یعنی ای امیر پدر است که ابن یامین را پدر پیر است بعد از یوسف با او انس گرفته یکی از ما را بجای او بگیر
و او را رها کن قال معاذ الله أن نأخذ إلا من وجدنا متاعنا عنده إنا إذا لظالمون
یوسف گفت معاذ الله که بگیریم کسی دیگر را اگر او را که یافتیم نزد او خود متاع را هر چند برادران التماس
کردند بجائی نرسید آخر الامر ابن یامین را در مصر گذاردند و روانه کنعان شده بخدمت پدر رسیدند

مجلس چهاردهم دادن یوسف پیراهن خود را از جهت پدر بردن

القصه چون برادران ابن یامین را پیش یوسف گذاشتند و بکنعان برگشتند ابن یامین هم خوش دل شد با برادران
بسر میبردند روزی ابن یامین در نزد یوسف نشسته بود و صحبت میداشت یوسف از برادر پرسید که ای برادر
ترا زن داد گفت بلی یوسف گفت فرزندی داری ابن یامین گفت دوازده پسر دارم گفت





نامهای ایشان را بگو گفت نام پسر اول را بحر نهادم گفت چرا گفت روزی بکنار بحر رفتم گفتم ای بحر اگر
در تو اندازند گفت اگر یوسف برادر من میان تو است او را بیرون ده پس پسر را نام بحر نهادم
و پسر دوم را بحر نام نهادم گفت پسر دوم ابن یامین گفت نام او را نهادم گفت چرا گفت
بجهت آنکه برادران گفتند او را گرگ بخورد روزی گرگ را گفتم ای گرگ تو یوسف برادر مرا خوردی گفت
بخدا قسم او را دست و پا بستند در نزد من که انداختند آسیبی به او نرسانیدم و برای او گریستم نام او
شد و نام پسر را ذئب نهادم گفت سوم را چه نام نهادی گفت دم گفت چرا گفت بجهت آنکه برادران
پیراهن یوسف را خون آلود نمودند و پدر رسیدم تو خون یوسفی گفت نه خوشنود شدم نام پسر را دم نهادم
غلام هفده سال از دهم رسید گفت پسر دوازدهم را چه نام نهادی گفت عبید گفت چرا عبید نام نهاد
گفت شاید او را بغلامی فروخته باشند یوسف چون که اسم غلام بر او شنید گریه ور آمد و گفت ای برادر
بغلامیم فروختند سر در دست در گردن یکدیگر در آوردند و شروع بگریه نمودند بعد از آن یوسف
گفت ای برادر این راز فاش مکن تا با تو بگویم القصه بعد از آنکه پسران یعقوب خواستند بکنعان
برگردند قال کبیرهم بزرگ ایشان گفت که ای برادران آیا نمیدانید شما که عهد کرده بودید با پدر خود
ابن یامین را محافظت کنید و او را برگردانید اکنون او با ما نیست چگونه بی او بکنعان روم جواب پدر را
چه گوئیم و پیش از این هم تقصیر در شان یوسف کردید پس جواب پدر را چگونه گوئیم حال که چنین است
ابن یامین با ما نیست با هم چه اندیشیم از زمین مصر تا وقتی که اذن دهد پدر من یا خدا حکم کند برای من
پیدر رومی فرستید که رخصت من بکنعان بسوی آن گاه برادر کمین برادر را از ایشان بگیرم با گشته شوم
بجهت آنکه پدر ابن یامین را بدست من سپرده بی او بکنعان نمیروم و شما برگردید بسوی پدر پس بگوئید ای
پدر بدرستیکه پسر تو دزدی کرده و او را ملک مصر گرفت وما شهدنا إلا بما علمنا و شهادت
نمیدهیم مگر آنچه را که دانستیم و دیدیم که صاع ملک را از بار او بیرون آوردند و ما باطن را نمیدانیم ظاهر الحال
دزدی دیدیم و بگوئید ای پدر وقتی که ما با تو عهد کردیم که ابن یامین را بتو رسانیم خبر از دزدی او

نداشتیم و ملک مصر او را به تندی نگاه داشت و گو بنیاد کرد و بدرشتی بپرس از اهل آن دیه که ما بودیم
و از آن کاروان سوال کن که همراه ایشان بودیم به درستی که ما هم راست گویانیم و برادر دیگر را
[illegible] کنعان [illegible] بماند چون برادران بکنعان رسیدند و کیفیت را بیعقوب گفتند غم و
حزن او زیادتر شد و فرمود ای فرزندان انما اشکوا بثی و حزنی الی الله این است جواب این
که شکایت میکنم حزن و غم خود را بسوی خدای تعالی در ساعت ندائی رسید که ای یعقوب بعزت و جلالم
سوگند که اگر دو فرزندان تو هر دو مرده بودند و بجهة ایشان این ناله میکردی ایشان را زنده میکردم و بتو
میرسانیدم گویند یعقوب را همسایه بود نزد آنحضرت آمد و عرض کرد ای یعقوب بسی شکسته و ناتوانست
شده و تو هنوز بسن نرسیده که چنین شکسته شوی فرمود شکستگی من بسبب آنست که خدای تعالی مرا
بغم و فراق یوسف مبتلا کرده در حال حق سبحانه و تعالی وحی فرستاد یا یعقوب انما تشکوا الی خلقی
ای یعقوب شکایت مرا بخلقان میکنی گفت بار خدایا توبه کردم و عهد کردم که بعد از این غم دل و رنج
فراق یوسف را باحدی نگویم و شکایت نکنم و در احادیث موثقه ثابت است که سبب ابتلای یعقوب آن بود
که [illegible] درویشی بدر خانه او رفت و چیزی طلب کرد چیزی باو نداد محروم شد و ندا رسید که تو را
بسبب محروم کردن آن فقیر بدین بلیه رسانیدم و گرفتار این بلا کردم و یوسف را از تو جدا کردم و در حدیث
دیگر آمده است که روزی ملک الموت بزیارت یعقوب رفت حضرت پرسید ای ملک الموت ترا بخدا قسم
میدهم که قبض روح یوسف مرا کرده یا نه گفت نه یعقوب از این مژده فرحناک شد و امیدوار شد و رو
بفرزندان کرده گفت بروید جستجوی یوسف و برادرش کنید نا امید از رحمت خدا نشوید یعقوب نامه بسوی
[illegible] نوشت باین مضمون بسم الله الرحمن الرحیم این نامه ایست از یعقوب اسرائیل الله بسوی ملک مصر اما بعد بدان
ای ملک که ما اهل بیتی هستیم که همیشه بلا بر ما موکل گردانیده اند بدان که جدم ابراهیم را دست و پا بسته و
باتش نمرودی انداختند حق تعالی او را نجات داد و پدرم اسحق را کارد بر حلقش نهادند حق تعالی از برای
او فدا فرستاد و مرا پسری بود دوستتر از همه فرزندان در نزد من بود برادران او را بصحرا بردند





و پیراهن او را بخون آلوده آوردند و من در فراق او چندان گریستم که چشمم سفید شد و او را برادری بود از یک مادر
بعد از یوسف او را [illegible] داشتم او را بتهمت دزدی نزد خود نگاه داشتی و حالا از این خاندان نشنیدم
که از ما دزدی ظاهر گردد اگر فرزندم را بمن بفرستی فبها والا بر تو دعا میکنم که دعای من در تو کارگر است برادر شعر
بترس از آنکه دعای [illegible] زود دامان تو و همه شب برآورد [illegible] بوقت صبح [illegible] که چه
ملک سلیمان همه بباد فنا [illegible] مرا قصه یوسف بس است عبرت حزن دگر تو بر دل این پیر خسته خم مزن
پس نامه را اتمام کرد و بدست فرزندان داد و ایشان عازم مصر شدند بعد از آن که وارد مصر گردیدند
نامه پدر را بخدمت او دادند نامه را گشود و بر مضمون آن نامه مطلع شد از گریه بی طاقت شد [illegible]
برداشت و بحرم سرای خود داخل شد و فرزندان خود را گفت که این نامه جد شما است و جد من است
پس از مطالعه نامه گریه کرد و همه گریان شدند بعد از گریه بسیار در پشت نامه نوشت اصبر کما صبروا
واظفر کما ظفروا و نامه را بدست برادران داد روانه کنعان گردیدند و نامه را بخدمت پدر بردند
حضرت یعقوب چون نامه را گشود فرمود ای فرزندان من این کلام سخن اهل زمان نیست بلکه عبارت
پیغمبرزاده است [illegible] این کلام میشنوم این کلام جانفزای [illegible]
این [illegible] گفته پیغمبرزاده است بوی یوسف میرسد [illegible] میرسد از وی پیام دردناک [illegible]
[illegible] بود از لفظ او بوی [illegible] از این گفتگو بازجا [illegible] یعقوب فرزند [illegible] روانه مصر فرمود
بخدمت ملک رسیدند عرض کردند ای ملک بر ما نظری کن [illegible] برادر بکنعان [illegible]
از [illegible] قبول کن [illegible] برادر [illegible] ملک تبسمی کرد و گفت ای کنعانیان [illegible]
شما الخط را میخوانید [illegible]
فروخته بودند آوردند بدست ایشان دادند فرمود که بخوانید تا بشنوم چه نوشته است [illegible]
کاغذ را گشود خط خود را دید شناخت متحیرانه رو برادران کرد آهسته گفت [illegible]
بدست ملک افتاد بعد از آن شروع کرد بخواندن ملک گفت آن کدام غلام بود که فروختند

گفتند غلامی بود یوسف نام بدین صفت که نوشته است خیانت کار و با ما ناساز کار بود لو الفرو حبسیم
تا از شر او ایمن باشیم یوسف فرمود مرا معلوم شد که شما خیانت کارانید الحال آن برادر بیگناه را
از شما میخواهم و پای شما را به برم و شما را بردار کشم یوسف امر کرد تا پاهای ایشان را بند گران کرده اشتند
و هر کدام را طوقی بردند و بر گرد شهر گردانیدند و بعد انها را از زندان بردند و ظاهر مراد یوسف تنبیه
بودند جبر و تعدی برادران شروع کردند بگریه و هر کدام بدیگری گفتند که چه کار بود که کردیم یوسف را
از پدر دور کردیم و حال رسوای عالم شدیم پس فرزندان یعقوب فریاد وایعقوباه و یا یوسفاه و یا
ابن یامیناه از جگر کشیدند تا شب بروز رسید چون صبح شد جبرئیل نزد یوسف آمد پروردگارت
سلام میرساند و میفرماید که بر برادرانت امشب شبی گذشته که در چهل سال بر تو نگذشته بر بندگان
من رحم کن و زیاده از این میازار منکه پروردگار ایشانم شفاعت میکنم که از گناهان ایشان درگذری
یوسف برادران را طلبید و نزد خود حاضر ساخت بی اختیار گریان شد و نقاب از صورت انور خود
برکشید برادران از نظر بران چهرهٔ مهر طلیعه کردند قالوا أئنك لأنت گفتند یوسفا یا تو نی یوسف
قال أنا یوسف وهذا أخي گفت بلی منم یوسف و این است برادر من و در حدیث است که
چون یوسف نقاب از چهره کشید تبسم فرمود نور از دندانهای او بتافت که همه مصر روشن شد ایشان
از آن نور شناختند که برادر ایشان است پس روی تخت آوردند که پای او را ببوسند یوسف از تخت
فرو جست و ایشان را در کنار گرفت و نوازش فرمود و روی ایشان را بوسید فرمود پیراهن مرا ببرید و بر روی
پدر بمالید تا دیده اش روشن گردد و باز با کسان و خویشان و قبیله نزد من آئید و برادران پیراهن را
گرفته و روانه شدند و بخدمت پدر بزرگوار خویش حضرت یعقوب علیه السلام رسیدند

## مجلس پانزدهم در شناختن برادران یوسف علیه السلام را

القصه بعد از آنکه برادران یوسف را شناختند و نظر کردند و چشم ایشان بر جمال آفتاب مثال یوسف
افتاد از خجالت سر زیر افکندند یوسف گفت با برادران هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه





اذ انتم جاهلون ای آیا فهمیدید که با یوسف و برادران او چه کردید در وقتیکه جاهل بودید برادران
در جواب گفتند تالله لقد آثرك الله علینا وان كنا لخاطئین بخدا قسم که بر ما
برگزیده است خدا بحسن صورت و مرتبهٔ پیغمبری تو و ما هستیم گناهکاران برادران بسیار خجل و شرمنده
شده یوسف امر فرمود تا همه برادران از خلعت فاخر پوشانیدند و گرد یوسف بسر بردند تا آنکه یوسف
با پروردگار خود در راز و نیاز بیاد پدر شکسته پیر افتاد عرض کرد الهی دلم میخواهد که پدر پیر را شفا
کرامت فرمائی که چشمش بینا شود و این عزت و مملکت و حشمت که مراست و تو بمن عطا کردی ببیند یوسف
هنوز در مناجات بود که جبرئیل از نزد رب العالمین رسید و گفت ای یوسف حقتعالی سلام میرساند
و میفرماید دعای تو باجابت رسید و حاجت ترا روا کردم پیراهن خود را از برای حضرت بفرست تا بر
چشم خود نهد فی الفور چشم او روشن شود یوسف بسیار خوشنود شد و برادران را طلبید و گفت ای برادران
ببرید پیراهن مرا و بیفکنید بر روی پدر من تا بینا شود چشم او و بعد از آنکه چشم پدر روشن شد همه خود
و قبیله و عیال خود را بردارید با تفاق پدر بمصر بیائید نزد من آورده اند که آن پیراهنی بود که جبرئیل
در قعر چاه بند از بازوی یوسف گشود و به تنش پوشانید اول دفعه آن پیراهن را با ابراهیم پوشانیدند
فی الفور آتش بر آن گلستان گردید خلاصه یوسف پیراهن را از بدن کند که بدست برادران دهد یهودا
پیش آمد و گفت ای یوسف پیراهن را بمن ده تا ببرم یوسف پیراهن را به یهودا داد و اسباب راه بجای
از ایشان مهیا کرد و امر فرمود تا ده نفر شتر سرخ مو قوی هیکل ترتیب دادند و گردنهای ایشان را با یاقوت
و جواهر گرانبها مکلل نمودند و رسنهای مروارید یعنی شتران کشیدند و مهارها را بریشم هفت رنگ گردان
انها کردند و دویست شتر بار از اشیاء نفیسه روانه کنعان گردیدند آورده اند که یهودا با کاروان
همراهی نکرد سبقت جست هفت گرده نان برداشته و تنها راه کنعان پیش گرفت که بشارت خود
را بخدمت پدر برساند و مسافت کنعان تا مصر ده روز راه بود یهودا از غایت شفقت و سعادت
خود را بسرعت تمام بکنعان رسانید بعضی گفته اند یوسف غلامی بود بشیر نام که او را در مصر خریده بود

یوسف پیراهن را به بشیر داد و روانه کنعان نمود و کیفیت این بطریق است روزی یعقوب
از دنیا رفت یعقوب از جهة بشیری یوسف کنیزی را خرید که آن کنیز پسری داشت بشیر نام که آن کنیز
یوسف را شیر میداد روزی یعقوب داخل خانه شد دید که یوسف را بزمین نشانیده و پسر خود را در دامن گرفته
شیر میدهد حضرت یعقوب متغیر شد و بشیر را از کنیز گرفت و داد را باهل مصر فروخت مصریان او را
بردند آن کنیز از مفارقت فرزند بنالید و میگریست و عرض میکرد که ای یعقوب اگر گوئی که این عجب
کنیز است نه آخر طفلک منهم عزیز است اگر یوسف ترا دل بند باشد مرا هم این پسر فرزند باشد خلاصه
اندک وقتی نگذشت که برادران یوسف را بغلامی فروختند و او را بمصر بردند و از روزی که یعقوب بشیر را از
مادرش جدا کرده بود مادرش از برای خود بیتی ساخته بود و از فراق فرزند خود بشیر چندان گریست که چشمهایش
کور شد و یعقوب هم در حوالی منزل آن کنیز بیت الاحزانی ساخت و چندان بگریست که چشمهایش سفید
شد آن غلام را بمصر بردند بعد از آنکه یوسف عزیز مصر شد و تمام خلق را به بندگی خرید یوسف خواست
که پیراهن را بفرستد که جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف حق تعالی ترا سلام میرساند و میفرماید که این پیراهن را
بغلام خود بشیر بده که او این بشارت را بکنعان برد بجهة آنکه در اینجا بود دگر و اوئی تا بشیر بکنعان
برود و مادر او را بیند پدر تو بمصر رسید و در وی ترا ببیند پس یوسف پیراهن را به بشیر داد و روانه
کنعان کرد چون بشیر حوالی کنعان رسید پیره زنی را دید که در نزدیکی بیت الاحزان نشسته ذکر میکند
و از دو چشم نابینا شده بشیر دلش بحال آن زن بسوخت پیش آمد و گفت ای زن تو کیستی گفت من کنیز
یعقوبم بشیر گفت چرا گریه میکنی گفت ای مرد پسری داشتم بشیر نام او را یعقوب از من جدا کرد و بفروخت
اکنون چهل سال است که بفراق او مبتلا شده و گریه میکنم بشیر گفت در عوض این مدت حرفی از او
شنیده گفت نه ولیکن الحال بوی او را میشنوم بشیر طاقت نیاورد و خود را در قدم مادر انداخت
و گفت ای مادر مهربان منم فرزند تو بشیر منم آن گمشده فرزند دل بند که بودی از غم پیوسته دل غمین
پس بشیر پیراهن را بسوی او انداخت چشمش بینا شد پس مادر و فرزند دست در بغل یکدیگر کردند





ان زن شاد شده و عرض کرد الهی چنانکه فرزند مرا بمن رسانیدی فرزند یعقوب را بوی برسان پس
بشیر پیراهن را برداشته داخل کنعان شد و در بازار و کوچه کنعان گردش میکرد کنعانیان میگفتند که گویا
این مرد از نزد یوسف آمده که بوی یوسف از او می آید ای شیعیان چه بسیار شبیه است این قضیه ببشیر
نعمان اهل بیت را بنزدیک مدینه رسانید و هر یک از اهل بیت سخنی میگفتند از آنجمله زینب خاتون میگفت
ای یاران ما با برادر رفته بودم بی برادر آمدم تاج بسر رفته بودم خاک بسر آمدم وقت رفتن دشمن
همراه شاه لشکری ای عزیزان این زمان بی شاه لشکر آمدم بعد از آن بیمار کربلا بشیر را طلبید و گفت ای
بشیر تو شال عزا بگردن بکن برو بروضه جدم رسول شیون بکن بگو مهاجر و انصار را شیون کنند
که کشته گشته کرب و بلا امام حسین بکن تو جمله اهل مدینه را اعلام که آمدند غریبان کربلا از شام
پس بشیر علم سیاه بر دوش گذاشت روانه مدینه شد و چون بمدینه رسید گفت یا اهل یثرب لا
مقام لکم فی المدینة قتل الحسین بکربلا کشته شد در کربلا یاران عزیز فاطمه از جفای
شمر ملعون و سنان بیحیا هر دو دست از دوش عباس علمدار حسین قاسم و اکبر جوان نوخط سلطان
دین شد طپان بخاک و خون از ظلم و جور مشرکین بشیر در کوچه های مدینه گردش میکرد که ناگاه مرد
محاسن سفیدی را دید با قد خمیده عصائی در دست دارد پیش آمد گفت ای بشیر چه خبر از کربلا آوردی
بشیر گفت ای مرد تو کیستی و نام تو چیست آن مرد گفت ای بشیر چه میپرسی نامم ای برادر بشیر نامم
عبد الله جعفر همراه حسین داشتم دو فرزند دو غمخوار و دو دلسوز دو دل بند بیا بگو حسین کم نور دیده
لکو طفلان زینب را تو دیدی بشیر گفت ای عبد الله فرزندان ترا میشناسم و در کربلا بودم
که چگونه طفلانت را از جفا سر بریدند و بیاری حسین آمده بودند تن ایشان بخاک و خون کشیده شد
پسر کوچکت صدا میکرد زیر خنجر خدا خدا میکرد و گفت بابا تو دانی پدرم و مردم و ادر روی ترا به
گل نکردم خلاصه بشیر بدر بیت الاحزان یعقوب رسید دید یعقوب نشسته و ببحر تحیر فرو برده بشیر
عرض کرد السلام علیکم یا جار رسول الله سر بردار که امام مجتبی بسر آمده و هنگام

وصال رسید یعقوب سر برداشت بشیر پیراهن را بر روی یعقوب انداخت دیده اش روشن شد
و از پیری بجوانی آمد و وحی باو رسید که یا اسرائیل الله بدان که تا بشیر را بمادرش نرساندم
یوسف را بتو بر نگردانیدم یعقوب از شعف بیهوش شد چون فرزندان او را بهوش آوردند بسجده
افتاد و شکر خدا بجا آورد یعقوب برادر و دیده روشن شد دو پیراهن ضیا بخش است در چشم روز
یکی در خطه کنعان یکی در عرصه محشر یکی با آن نکهت آشنا مشام یا سوزن یکی صد چاک
تا دامن بضرب نیزه و خنجر یکی پوشیده بر اندام یوسف شاهد قدسی یکی را کرده دستش از
تن فرزند پیغمبر حضرات پیراهن را بر روی یعقوب انداختند چشمش بینا شد یک پیراهن را روز
قیامت حضرت فاطمه زهرا بر دوش دارد و خروش از ملائکه برآید که فدای آن پیراهن شوم
که از کربلا با دامنش هزار و هشتصد و پنجاه چاک داشت اگر آن پیراهن باعث روشنائی دیده
یعقوب شد اما پیراهن حضرت امام حسین باعث روشنائی چشم مومنین و نجات امثال ما از
آتش جهنم میشود القصه یعقوب بینا شد رو بفرزندان خود کرد قال الم اقل لکم انی اعلم
من الله ما لا تعلمون گفت آیا نگفتم برای شما بدرستیکه من میدانم از الهام خداوند
آنچه را که شما نمیدانید پس فرزندان از روی پدر شرمنده شدند و بر دست و پای پدر افتادند و
قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین گفتند ای پدر از برای ما طلب
آمرزش کن از خدا بدرستیکه ما خطا کردیم قال سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم
گفت یعقوب بر فرزندان خود در اگر زود باشد که طلب آمرزش کنم برای شما بدرستیکه او آمرزنده
است و مهربان آ از ابن عباس و ابی عبدالله پرسیدند که چرا یعقوب بفرزندان خود گفت که زود باشد
که طلب آمرزش کنم و در همان ساعت طلب آمرزش نکرد در جواب فرمودند که انتظار شب جمعه میکشید
و دعا در شب جمعه رد نمیشود منقول است که ریان بیست سال در شب جمعه دعا کرد و آمرزیده شد

مجلس نوزدهم حضرت یعقوب با قبیله روانه مصر گردیدند





القصه چون یعقوب با قبائل روانه مصر شدند چهار صد کس بودند چون بیک منزلی مصر رسیدند
یهودا را بمصر فرستاد که از آمدن پدر یوسف را خبر دهد و در حدیث دیگر آنست که جبرئیل یوسف را
خبر داد که پدرت با اهل و عیال و قبیله در روز دیگر داخل مصر میشوند باید باستقبال او رفت یوسف
شاد و خندان برخاست و امر کرد تا چهار هزار لشکر خود را و مرکبان را با اسلحه جواهر آراسته [illegible]
یوسف رفتند یوسف تاج وفا بر سر نهاد و قبای اطلس در پوشید با کوکبه نبوت و شاهی سوار شد
و نقاب بر صورت مبارک انداخت زیرا که هیچ دیده تاب مشاهده جمال یوسف نداشت
حدیث است که یوسف از هر کوچه که میگذشت نور رویش تا چهار فرسنگ راه را روشن میکرد
پس امر کرد تا غلامان سوار گردیدند و از بارگاه بیرون رفتند و هر که را نظر بجمال یوسف می‌افتاد
دل و جان بمحبت او میداد روایتست که وقتی یوسف از مصر بیرون رفت در عقب یوسف ششصد
صف سوار بودند که جمعیت هر صفی پانصد سوار بود چون یوسف این جمعیت را با خود بدید عجب
کرد فی الفور جبرئیل در رسید و گفت ای یوسف از کثرت این لشکر تعجب میکنی نظر بعالم بالا
کن تا قدرت الهی را تماشا کنی چون نظر ببالا کرد دید که از آسمان اول تا عرش اعظم [illegible]
ملائکه صف کشیده تماشای کوکبه یوسف میکردند و در شادی بودند پس امر کرد تا شهر را آیین
بستند که چون یعقوب وارد گردد شاد شود یادم آمد باز نقل شهر شام آه آه از صبح و شام
شهر شام آفتاب مشرق صبح ازل مظهر نور خدای لم یزل اصل ایمان قبله اهل یقین
سید سجاد زین العابدین غل بگردن همچه طوق بندگی سر بزیر افکنده از شرمندگی چون اسیر
فرنگ و زنگبار جای معجر موپریشان بر عذار دختران بیچاره و [illegible] همه کودکان عریان سر
تا پا همه آه آه وقتیکه اطفال امام حسین علیه السلام را وارد شام کردند یزید ولد الزنا
امر کرد تا شام را آیین بستند و زنان بتماشای اهل بیت بجا بام بر آمده بودند و سنگ بر اطفال
امام حسین علیه السلام میزدند زینب در آن هنگام چه حالتی داشت شهادت برادر یکطرف
اسیری و دربدری یکطرف در آنحال میگفت که ای حسین برادر جان تو از دنیا چه دل

برداشتی و رفتی مرا با کودکان چنین رها بگذاشتی و رفتی مگر از ما بدی دیدی دوستی باشد فراموشت
که ما را در سفر آوردی بگذاشتی و رفتی از کلمات زینب تمام مردم شام بگریه در آمدند خدا شام را
خراب کند و عذاب اهل شام را زیاد کند القصه مردم شهر شنیدند که یوسف پادشاه و جلال
بخدمت پدر بزرگوار میرود مرد و زن بتماشای آنجناب رفتند از انجمله زلیخا نیز با قامت دوتا و چشم
نابینا افتان و خیزان بیرون خرامید گفتندش تو در این هنگامه لنگان لنگان بکجا میروی گفت اگرچه
از دیدار یوسف محرومم ولی بوی جانفزای او را استشمام توانم کرد کیفیت او باین طریق است که در سال
قحط عزیز مصر مرد زلیخا بفقر گرفتار شد و از عشق گریست تا کور شد و روز استقبال التماس کرد
که مرا بگیرید و بر سر راه یوسف بنشانید این شخص او را برداشته بر سر راه نشانید فوج فوج سوار میآمدند و
میگفتند که بر خیز سوی یوسف نظر نما زلیخا میگفت هنوز نرسیده گفتند چگونه میفهمی که یوسف نرسیده
گفت بوی او را می شناسم ناگاه کوکبهٔ یوسفی از دور پدید آمد بی اختیار از جای برخاست
و گفت بوی جانان را یافتم نزدیک است برسید مرا نزد او ببرید او را نزد یوسف بردند آوازی برکشید
که از آن صدا دل یوسف افسرده شد روی مبارک برگردانید نظرش بر زلیخا افتاد گفت نظر یوسف
بر زلیخا آواز گفت سبحان الله الصبر والتقی یصیّر العبید ملوکا والحرص والشهوة
یصیّر الملوک عبیدا یعنی صبر و پرهیزکاری میگرداند بنده را پادشاه و حرص و شهوت میگرداند
پادشاه را بنده یوسف پرسید این کیست زلیخا گفت این زنی است که ترا بزر و گوهر خرید و بناز و نعمت
پرورید بدرستیکه برگزید حرص و شهوت و پریشان کرد او را و صبر و شکیبائی و پرهیزکاری عزیز
کرد و حکمران کرد زلیخا بیوسف گفت دیروز نبود کس بزیبائی من امروز کسی نیست برسوائی من
بینائی چشم من بدیدار تو بود و از گریه تباه گشت بینائی من یوسف چون این کلمات را شنید بهر با نفیی
فرمود یا اهل المصر بنده زلیخائی چون زلیخا این سخن شنید نعره کشید و بیهوش بیفتاد یوسف عنان کشید
و فرمود گلاب بر روی او زدند و او را بهوش آوردند یوسف پرسید چرا بیهوش شدی گفت





ای یوسف دل بجز از تو نیست یکدم ببرم جان نیست جدا از آنکه زمان بخیرم پیش من گفتگوی
تو بود من دم بدم از حرف تو بیهوش شدم روزی که صاحب دولت و حسن و جمال بودم بهوش باز
هوشمندان میربودم هرگز مرا از خود نمی خواندی و بیزار بودی اکنون که دکور و فقیر و خاکسارم میگوئی



میگوئی زلیخای من است و این سخن از روی طعن بود یوسف فرمود معاذ الله از آنکه زحام در دستی
در قید غم بلند و پستی نبود چون نیست شود هست بدل او قرین خوش آنکه کسی قرین هستی نبود یوسف
فرمود تا اخراجات زلیخا را از انبار خاص بوجه کفاف برسانند و گفت ای زلیخا در محنت صبر کردم
و بدولت رسیدم و تو در فراق صبر کن تا بوصال برسی زلیخا عرض کرد در جوانی بوصلت نرسیدم
چگونه در پیری برسم یوسف گفت انشاء الله وصال نزدیک است این بگفت و برفت زلیخا برگشت
بخانه اما یوسف چون قدمی چند برفت یعقوب در رسید و اساس یوسف را دید از زندان خود
گفت این است مالک مصر یهودا گفت ای پدر این ملک مصر نیست این یوسف پسر تست چون
بیکدیگر رسیدند هر دو پیاده شدند و یکدیگر را در آغوش کشیدند ملائکه عرض کردند الهی یعقوب
یوسف را چه قدر دوست میدارد ندا رسید که من بندگان را هزار مرتبه بیشتر دوست دارم از
آنکه یعقوب یوسف را دوست دارد و در حدیث است که یوسف خواست سلام کند جبرئیل
گفت بگذار تا پدر بر تو سلام کند پس یعقوب گفت السلام علیک یا مذهب الاحزان

آشنای عشق او همچنانم تا مرشد تو باز فضل خدا جز خدا کس نیست در عم جانه ا
ای یوسف از حق من در گذر این بگفت و برفت یوسف بعشق او مبتلا شد و چهل مرتبه ملک
ریان را بخواستگاری او فرستاد زلیخا قبول کرد یوسف در چهل روز کشید آنچه زلیخا در
چهل سال کشیده بود جبرئیل نزد یوسف آمد فرمود بحکم عدل آنچه زلیخا کشیده باید بکشی و آنچه در علم
باید ببینی یوسف گفت ای جبرئیل آیا برای من فقیری و کوری هم هست گفت نه بجهة آنکه
خود را از معاصی نگاه داشتی حق سبحانه و تعالی ترا از فقر و کوری حفظ فرماید آخر الامر
جبرئیل گفت ای یوسف چهل بار ملک ریان را روانه کردی و بمطلب نرسیدی یکبار خود نزد
زلیخا برو تا مرادت بر آید یوسف نزد زلیخا آمد و گفت بحق خدا که مراد مرا بر آور زلیخا نام حق
که شنید تن بمواصلت در داد و کام یوسف بداد یوسف عقده از کار خود گشود و مهر زلیخا را
سربسته و با امانت دید و او را بعصمت پسندیده خوشنود گردید القصه چون یعقوب وارد
مصر شد و بوصال یوسف رسید و خلوت خانه گزید روزی یعقوب بیوسف گفت ای فرزند
روزی که برادران ترا از من جدا کردند چه رفتار نمودند یوسف اشک از دیده جاری
گردانید و عرض کرد ای پدر از این سرگذشت بگذر یعقوب اصرار فرمود یوسف حکایت را
از اول تا آخر از برای یعقوب گفت چون یعقوب این سخنها را شنید نعره کشید و بیهوش افتاد
و بعد که بهوش آمد گفت ای فرزند عزیز داغ غم را تازه کردی و در حدیث آمده که چهل سال
یعقوب بعد از فراق یوسف بسر میبرد و در حدیث دیگر بیست و پنج سال یعقوب در مصر بود
تا آنکه از جانب رب الارباب امر شد که یعقوب بکنعان مراجعت کن بعد از آنکه اراده
کنعان کرد برادران بخدمت پدر عرض کردند که در این مدت بجهة حرمت تو یوسف
با ما مهربانی کرد و احسان نمود چون ما او را بسیار جفا کردیم میترسیم که چون





از زنده با بروی صفت بشریت براو غالب آید و با باد در مقام انتقام و مکافات بر آید
پس یعقوب نزد یوسف آمد و حکایت را باز گفت که برادران تو میترسند که پیش از این
در غیاب من انتقام بکشی یوسف عرض کرد ای پدر تمام اهل مصر بنده من بودند بجهة
تو همه را آزاد کردم چگونه برادران خود را بیازارم ایشان را بیشتر محبت کنم
یعقوب فرزندان را مطمئن کرد و بعد فرمود ای فرزندان دیگر حاجتی دارید گفتند ای پدر
بیشتر میترسیم آنچه ما با برادر کردیم خدای تعالی از ما نگذرد پس دعائی در حق ما بکن که خدا توبه
ما را قبول کند حضرت یعقوب و یوسف رو بقبله کردند و دعا نمودند و برادران آمین
گفتند که برادران یوسف باشند و فرزندان یعقوب در حال جبرئیل نازل شد و یعقوب
گفت که حق تعالی سلامت میرساند که من از جرم ایشان گذشتم با این مشت خاک
چه سازم بعد از آن حضرت یعقوب علیه السلام یوسف را طلبید و وصایای چند
با و ادا کرد و او را وصی خود گردانید و پیراهنی که دیده یعقوب از آن روشن شده بود
با و سپرد و از مصر بیرون شد و بکنعان رفت آورده اند در زمانی که ابراهیم در
فلسطین نزول کرد اسحق را بزمین کنعان فرستاد و اسحق در حیات پدر مبعوث شد
و بهدایت قوم مامور گشت و دختر عم خود را بحباله نکاح در آورد بعد از ماهی چند
وضع حمل شد دو پسر بیک بطن متولد شدند یکی را یعقوب نام نهادند و دیگری را عیص
و هنگام ولادت دست یعقوب در عقب عیص بود از این جهت او را یعقوب نام
نهادند پس آن دو برادر در دامن پدر نشو و نما کردند و هر یک کسبی اختیار نمودند
عیص از پی زراعت رفت و یعقوب بامر شبانی پرداخت و جناب اسحق به عیص
بیشتر میل داشت از قضا اسحق را نقاهتی عارض شد و هر دو چشمش نابینا گردید
روزی بعیص گفت که مرا گوشت صید آرزو است اگر شکاری بدست آوردی

بریان کرده بمن رسانی تو را دعا کنم که خدا ترا برکت کرامت فرماید عیص تیر و کمان برداشت
بصحرا شتافت بعد مادر یعقوب را طلبید و بسبب محبتی که داشت بیعقوب گفت ای فرزند
پدرت از برادرت بریان خواسته او بشکار رفته حال تو بزغالهٔ را که پرورش
داده بریان کن و پیش پدر ببر یعقوب بزغاله را بکشت و بریان کرد و پوست بزغاله را بدست
خود کشید و نزد پدر آمد بجهت آنکه بدن عیص موی بسیار داشت و آواز خویش بازداشت
و بصوت عیص تکلم نمود اسحق یعقوب را نزد خود طلبید و دست بر دستش مالید و بازو و سخن تعجب
اسحق فرمود تعجب است که دست دست عیص مینماید که پر موی است و صوت صوت یعقوب
پس اسحق بریان را خورد و بسیار لذیذ و گوارا بود فرمود بَارَکَ اللّٰهُ وَلَدَکَ وَجَعَلَ فِیهِم
النبوة والکتاب ارباب تواریخ گفته اند که از دعای اسحق هفتاد هزار کس از ذریهٔ یعقوب
بمرتبهٔ نبوت رسیدند و بعد از چند روز عیص از شکار باز آمد و از گوشت شکار بریان
ترتیب داده نزد پدر برد و گفت آنچه فرموده بودی آوردم اسحق یافت که یعقوب حیله
کرده است گفت ای عیص نتیجهٔ دعا نصیب یعقوب و اولاد او شد ولیکن در حق تو
دعا کنم که جناب مجیب الدعوات نسل ترا زیاد کند و ملوک با اقتدار پدید آورد عیص
غضب شد و نائرهٔ غضب و حسد در باطن عیص ملتهب شد در فکر این بود که یعقوب را
هلاک سازد روزی بیعقوب گفت ای برادر مطلوب من آنست که بخانهٔ من تشریف
آوری که باهم طعام خوریم یعقوب بخانهٔ برادر رفت چون از طعام خوردن فراغت
یافت عیص برسم مهربانی او را در بر گرفت و سر و صورتش را بوسه داد ناگاه بنای
او را بدندان گرفت که برادر را بکشد قادر رحیم مهربان دندان او را چون موم نرم کرد
که گلوی یعقوب را نیازارد و عیص سر بزیر افکند و یعقوب بخانهٔ خود مراجعت کرد

پس از



پس از چند روز عیص از بسیاری حسد که بیعقوب داشت و امکانش نبود دیوانه از کنعان عازم
روم شد مذکور است که عیص از دختر عم خود که دختر اسمعیل باشد پنج پسر بهم رسانید
یکی از آنها را زار روم نام نهاد که مجموع از نسل او زیاده پانصد و پنجاه پادشاه از نسل عیص
بهم رسیده اند مدت عمر او صد و چهل و چهار سال بود روزی که یعقوب از مصر بکنعان رفت
عیص در روم تخت سلطنت قرار گرفته بود که فکر او مبدل بتحیر گشت و هوای دیدار برادر
بسرش افتاد در خواست امر کرد بوزرا و امرا که مهیای سفر کنعان شوید که شوق
لقای برادرم یعقوب بسرم افتاده پس لشکر بیشمار برداشت و رو بکنعان رفت چون
بکنعان رسید احوال پرسید که برادر من کجاست گفتند بمصر رفته عیص روانهٔ مصر شد
در بین راه لشکر عیص و کاروان یعقوب بهم رسیدند یعقوب آمد و عیص با شتاب تخت
از خوف برخاست و بدامنهٔ کوهی از آن وادی در غاری رفته چون داخل آن
بسجده افتاد او را خواب ربود و از آنجا عیص بکاروان یعقوب رسید و پرسید از یعقوب
گفتند درون غار رفته روانه شد چون بغار رسید دید یعقوب روی مبارک خود را
بخاک نهاده و بخواب رفته پس مهر او بجوش آمد و رو بروی او نهاد او را نیز
خواب ربود بملک الموت امر شد که هر دو را قبض روح نما چون کاروانیان آن
دو برادر را دیدند که جان بجان آفرین تسلیم نموده اند کسی را فرستادند بخدمت
حضرت یوسف که پدر و عم تو بیکدیگر رسیدند و هنوز همدیگر را ندیده از دار فنا
بعالم بقا رحلت نمودند یوسف تاج بر زمین زد پس از گریهٔ زیاد
و زاری بسیار هر دو را کفن دفن نمودند ———
تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

هو

حسب

خواهش جناب

آقا عبد الرحیم ولد

ارجمند آمشهدی خداداد

وجناب آمحمد جواد صحاف

خاتمه پذیرفت بید الاقل

میرزا محمد الحسینی الامامی

تحریر شد شهر شوال

١٣٤٣

المکرم



